



Small white rectangular label on the right edge of the book cover.

MS BW
IVANOW
0049

1597939

49

Būstān.
(twelve)

محمد و ابوالحسن



49

پوستگان



Lucknow
19. II. 27.
۳۱۰

(Faint handwritten notes and scribbles at the top of the central section)

۲۵ اصول	اصول
۱۰ ادامه	ادامه
۱۰ اصول	اصول
۱۰ ادامه	ادامه

~~_____~~

~~_____~~

	
	
<p> حکیم سخن بر زبان آفرین کریم خط بخش پورش بدین هر در که شد چه عزت یافت بدرگاه او بر زمین و نیاز نه عذر او را بر اند بجز چو باز آمدی با حرا در نوشت همون برده پوشد بالای خود کهنه میند و برده پوشد بحکم </p>	<p> بنام جهان در جان آفرین خداوند خشنده و دوستیکر عزیز ی که ^{باز کرد} ^{باز کرد} بر یافت سر بادشامان کردن سراز نکردن که از او بگردد او که شمشیر کرد از زشت بسی برده میند عملهای بند دو گوش کی قطره در سب علم </p>

الکاف

و اگر بجز بجا همیشه بشتا نیستی
 و اگر بنده جا بجا نیاید نگار
 و اگر ترک خدمت کند شکری
 و اگر بر رفیقان نباشی شوق
 و اگر خویش را ضعیف نباشد خویش
 و اگر با پدر چنگ جوید کسی
 و اگر لیکن خداوند بالا دوست
 او هم زمین سفره عام اوست
 بری دشت از تهمت چند خصم
 پرستار امرش همه خیر و کس
 چنان برین جوان گرم است و
 لطیف و گرم است و

که از دست هر شش آن نامتی
 عزیزش نداد و خداوند کار
 شود شاه کردن کن از وی بری
 نغمه سنک بگریز و از تو فریق
 چو پیکار کاشتن بر اندر پیش
 پدر پیکان چشم کرد بسی
 بعضی در زرق کرب است
 برین جوان نعیاید و من حدود
 یعنی ملک از طاعت جن و انس
 بشی ادم و مرغ و مورد و کس
 که سیرع در قاف قسمت خورد
 جلوه است و دانای از

میار و رارسد که یار و مینی
 یکی را سب بر بند تا بخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش

که سب است از شش غتی
 و اگر را نچاک ندارد در خند
 کلمی تفاوت در هر سر

کلمت آن کند آتش بر خلیل
دل کز است منور احسان اوست
اگر در ده یک فصلای کرم
بدرگاه لطف دیز کیش بر
چو ماند کار بر حمت قریب
بر احوال ما بوده علمش بصیر
بقدرت نکند بار بالا و شب
قدیم و نو کار نکلی سپند
نیست یعنی ارطامش ثبت کس
از مشرق منبر بی اقباب
همین کس ترا نید در شتراب
زمین از ترب و لرزه زوید
نه ادراک در لکنه در کس رسد
ن در بلاغت سبحان رسید
بلکن درین هوش رانده اند

کز وی با تشن بر در تاب میل
در انیت توفیق فرمان اوست
عزازیل گوید نصیبی بر م
بر زرگان نهاده بزرگی ز سر
تضرع کنان را بد عورت محب
بر سر از نا گفته لطفش خیر
خداوند دیوان رور حسیب
بکلیک قضا در رحم نقش بند
نه بر حرف او جانی انکشت کس
روان کرد کس تر دیتی براب
چو سباده نیکم روان براب
نه بر دست برداشتن منج کوه
نفرات نبوی صفاتش رسد
نه در کلمه چون سبحان رسید
بلا اوصی از تکم و مانده اند

۱۰۵

در کمال محرم لازم است
مندی در روزی در میان کشت

نه هر جای مرکب توان باختن
که کسی را درین نرم ساغر دهند
می صرف وحدت کسی پوشش کرد
یکی باز را دیده برد و خست
یکی ره سوی کعبه قاردن برد
به تبر خسته در متذین خون
اگر طالبی کین زمین طی کینی
مگر بوی از عین مست کند
پای طلب ره به اجابری
بدر یقین برد مانی خیال
در مرکب عقل را بوی نیت
درین ره بجز مرد داعی نرفت
کسانیکه زمین راه برشته اند
بجهت جگر برشته بیخ حکم
خلاف تپیر کسی ره گزید

که جان سپر باید انداختن
که داروی پوشش در زمینند
که دنیا و عجبی فراموش کرد
یکبار ~~باید~~ و یگانا و بر سو خست
و اگر پرده را باز بیرون برد
کز و کس بر دست کشتی بیرون
نخت اسپ باز آمدن بی کینی
طلبکار عهد است کند
وز انجا بیال محبت پری
نماند سطره الاحبال
عناشس همگردد تپیر کیمیت
کم آن شد که دنبال داعی نرفت
برفتند بسیار سرشته اند
بمانند کرد بیان هم کلام
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

بحالت سعدی که راه صفا

توان رفت جز در پی مصطفی

در لغت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

کریم استجایا جمیل ششم

بنی الورا یا شفیع الایم

شفیع مطاع بنی کریم

شمیم شمیم و شمیم

امام رسل شیوایی پس

این خدا مبط است بر نیل

یثمی که نا کرده قران درست

کتب خانه چند ملت شست

شفیع الورا خواجه بعثت شش

امام الهدی صدر دیوان شش

چو عزت برانجا شست ششم

معجز میان رسم زد و دیم

چو پیش در افواه دنیا قناد

تزلزل در دیوان کس قناد

کلیمی که جز غفلت طور است

همه نور نایب توئی نور است

بلا قامت لالت شکست خورد

با غرا زدن است عدا برود

نه از لالت غرا بر آورد کرد

بلکه که توریع اچیل مسوخ کرد

جان کرم در تبه قوت براند

که در صدد حرس نل از و ما زماند

شبی برشت از غفلت در گذشت

به تکلیف جاه از ملک در گذشت

بدو گفت سالار بیت الحرام

که ای حامله وحی بر رخسارم

خدمت

اصول الفقه

چو در دوستی مخلص با هستی
کفشا فراتر مجالم نمایند
اگر یک سر موی برتر برم
نماند بعیان کسی در کرد
چه لغت سپندیده گویم ترا
در و د ملک بر روان تو باد
خستن ابو بکر سپهر مرید
خردمند عثمان شب تنده دار
خدایا بحق بنی فاطمه
اگر دعوتم رد کنی در رسول
چه کم کرد ای صدر فرخنده بی
که با شنیدستی که ایان خیل
جدایت ثنا گفتی خیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خیل
تو اطل وجود اندی از تخت

9
عناقم ز صحبت چراتا هستی
بماندم که نیروی با لم نماند
فروع تجلی بوزد بر رم
که دار و چنین سپید پیش رو
علیک الصلوات ای نبی الورا
بر اصحاب بر پی روان تو باد
عمر نچه بر بیچ دیوی مرید
جهارم علی شاه دل دل سوار
که بر قول ایمان کنی خاطر میده
من در دست دالان ال رسول
ز قدر رفعت بدرگاه حی
نهان دار السلام از طفیل
زمین بوس قدر تو خیل کرد
تو مخلوق آدم هموزاب کل
دگر هر چه موجود شد فرع است

ترا عز و لولا که ممکن نیست
چه وصف کند سدی نام تمام

شناسی تو طمان و سین است
علیک الصلوة نبی اسلام

سب

در اقصای عالم یک ششم بی
تسع زهر کوش یا ششم
چو پاکان شیر از خاک می نهاد
تولای مردان پاکت بوم
بدل گفتم از مصر قند اورم
در بیخ ادم زان همه بوستان
نقذی که مردم بصورت خوردند
چو این کاخ دولت ببرد ختم
یکی باب عدلت و تدبیر رای
دویم باب احسان نهادم ساس
سیوم باب عشق است مبدی شود
چهارم تواضع رضا چمن

بر بردم ایام با برسی
زهر سر من خوشه یا ششم
ندیدم که رحمت بران خاک باد
بر انکس ختم خاطر از شام روم
بر دوستان ارغمانی برم
همی دست ز تن سوی بوستان
بلکه که ارباب معنی نکا عذرند
در دوده دراز تربیت ساختم
نکبانی خلق ترس خدای
که معر که حق را سپاس
نه عشق که بر خود نه بندند زور
ششم ذکر مردی قناعت کن

هفتم دراز عالم تربیت
نهم باب تو به است راه تو به

هشتم دراز شکر بر عاقبت
دهم در مناجات ختم کتاب

بروز سالیون و سال سعید
ز ششصد فرون بود چاه و پنج
نماندست باد امن کوهرم
که در بحر لولو صدف نیز هست
الا ای خردمند در خنده خوی
تا اگر حیرت و کز پر نیان
تو که پر نیانی ایامی که خوش
چو متی سپندایت از هزار
همانا که در بار سانشاه من
چو بانک دبل هولم از دور بود
کل افروز سعدی سوی بوستان
چو خرمابشر نی اندوه پوست

اکاه رسو

تباریج شرح میان در عید
که پر در شد این نامه پر در کج
هنوز از خجالت سر اندر برم
درخت بلند است و در باغ است
بهر منند شپنده ام عیب خوبی
بناچار خوش بود در میان
کرم کار فرمای خوشم پوش
بمردی که دست از تعبت مدار
چو مشک است سقیمت اندر تن
بغت درم عیب مستور بود
شوی جو فلفل هندوستان
چو بارش کیمی استخوان درو

ندام که این سخن کو میست

که بالا تری ز آنچه من گویمست

بلا حفظ کن که این شعر می محمد بادشاه بود بکرین

مرا طبع زین نوع خوانان بود

سر مدحت بادشاهان بود

ولی نظم کردم بنام سالان

مگر باز گویند صاحب لالان

که سعدی که گوی بلاغت بود

در ایام بو بکرین سعد بود

سزد که بدورشش نیازم چنان

چو سید بدوران نوشیران

جهان بان زمین برورد داد کر

نیاید جو بو بکر بعد از عمر

سر سفران و تاج مهان

بدوران عدلش نیازم چنان

که از قضا اید کسی در پناه

نیاید جز این کشور آرام گاه

فظوبی لباب کیت العشق

حوالیه من کل من عمیق

بجد الیه این سیرت راه است

اتا یک بو بکرین سعد است

خدا یا بر حمت نظر کرده

چنین سایه بر خلق گسترده

کس از کس عدو تو بار نبرد

کل اندر چمن جور خار نشود

ندیدم چنین کج ملک سیریز

که وقف است بر فضل برنا و پر

نیاید برش در دناک از عی

که نهاد بر خاطرشش مرهمی

طلبکار خیر است امیدوار
کله گوشه بر آسمان برین
تواضع ز گردن درازان نکوست
تواضع کند شویند کزین
نه ذکر چپش بنام میرود
اگر زیدستی بخت تراست
چو تو می خردند سرخ نهاد
ز پستی دور ایام اور بجه
کس این رسم و ترتیب این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قوت
چنان سایه کس در بر عالمی
دو ایام عدل تو ای شهریار
بهر وقت مردم ز جور زبان
بهمد تو می بنیم آرام خسلق
هم از بخت فرخنده در جامت

6
خدایا امید که دارد برار
هنوز از تواضع سرش بر زمین
که اگر تواضع کند زمین اوست
هند شاخ پر میوه سر بر زمین
که صیت کرم در جهان میرود
ز بر دست افتاد مردی حدت
ندارد جهان تا جهان است یاد
که ناله ز پیدا و سر سنج
فریادون با شوکت این بنمید
که دست ضعیفان بجای شوقست
که زالی نمیدشت از رسیستی
ندارد شکایت کس از روزگار
بنالند از گردش آسمان
بس از تو ندانم سر انجام خلق
که تاریخ سعدی در ایامت

که تا بر فلک ماه و خورشید است
ملوک از نگو نامی اند و خستند
تو در سیرت باد شایسته خوش
سکنند یوار بر زمین و سنگ
ز بی بحر تجا شسکان جود
ترا سدیاجوج کفک از دست
زبان ادوی کاندین این داد
فزون بنیم او صاف شاه از حساب
که این چنین سب را سعدی انشا کند
فروماندم از شکر خدین کرم
جهانت بکام فلک یار باد
بلند خسترت عالم سرخوخته
غم از کردش روزگار ت مباد
که بر خاطر باد شایان غمی
دل کشورت جمع معمور باد

درین دفترت ذکر جاود است
ز پشنگان سیرت از خستند
سبقت بر دانه باد شایان شس
بگرد از جهان راه یاجوج تنگ
که مستظهر اند از جودت جود
نه روئین که دیوار اسکندر است
شایسته نکوید ز با شس مباد
نکند درین تنگ میدان کلب
مگرد و دیگر املا کند
همان به خود دست دعا مستم
جهان سیرت نکند ار باد
ز فال خسترت دشمنت خروخته
وز اندیشش بر دل عبارت مباد
پریشان کند خاطر علی
ز ملکت بر کندگی دور باد

تمت باد بپوشیده چون دین دست
 در وقت تاباید حق شاه باد
 جهان پادشاه رحمت کناد
 بهمت پس از کرد کار مجید
 ز رفت از جهان سعد ز کنی بدرد
 عجب است این فرع زان اصل پاک
 خدایا بران تربیت نامدار
 که از سعد ز کنی مثل ماند یاد

بدانند پیش را دل خود پیرست
 دل و دین اقلیمت آباد باد
 جهان اسیریت نکند از باد
 که تو فقیخ خیرت بود بر مزید
 که چون تو خلف نام برد از کرد
 که جانش بر او جسته چرخ خاک
 بفضلت که باران رحمت عیار
 فلک یا در سعد بود بکر باد

اما یک محمد شه نیک بخت
 جوان و جوان بخت روش ضمیر
 بدانش بزرگ و بهمت بلند
 ز بهی دولت مادر روزگار
 بدست کرم اب دریا ببرد
 ز بهی چشم دولت بر تو باز

خداوند تاج و خداوند تخت
 بدولت جوان و بتدیس پیر
 باز و دلیر و بدل هو شمند
 که پوری چنین بر در در کنار
 بر صفت محل از شریا ببرد
 سر شهزادان کردن دراز

در هر دو عالم ان رحمت باد
 در مدح شاهزاده

عزیز

صدف را که منی زود دانه پر
توان در مکنون یک دانه
خدا یا در آفاق نامی کنش
میقیمش در انصاف تقوی ابدار
از ان خانه دان خیز بکانه دان
بسی بر خلق پانیده دار
بروند دارش درخت امید
براه تکلف مرو سعیا
تو منزل شناسی مش راه رو

نه انقدر دارد که یک دانه در
که پیرایه سلطنت خسانه
توفیق طاعت گرمی کنش
مرادش بدیاد عیبی برابر
که باشند بدگوی این جانیه دان
توفیق طاعت دلش زنده دار
سرش سبزدیش بر حمت سفید
اگر صدق داری بار و پیا
توفیق کوی خسرو حقایق شنو

تکمیل بخت و تندرستی

چه حاجت کند که کسی آسمان
مکوبد بی غمت بر افلاک نه
طاعت بنه چهره برستان
اگر بنده سرب برین در بنه
بدرگاه فرماندهی دو الجلال

بمی زیر پایی نسرال ارسلان
بکوردی اخلص بر خاک نه
که انیت سجاده راستان
کلاه خداوندی از سر بنه
چو درویشش تو نگر بنال

چو طاعت کنی در شایم بوس
که برود کار تو نگر تو بی
نه کشور کشایم نوزمان دهم
تو بر خیر نیکی و هم دست کس
دعا کن شب چون کدایان بسوز
خدایا تو بر کار خیرم مدار
که سببه کردن گشایان بر درت
زهی بندهگان خداوند کار

چو در پیش مغلت باور خروش
توانا در رویش بر در توئی
یکی از کدایان این در که ام
و که نه چو خیراید از من بکس
اگر میکنی بادشاهی بروز
و که نه نیاید ز من هیچ کار
تو پرستان عبادت سرت
خداوند را بنده حق گذار

8

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحب دلی بر پلنگ شست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
چه کردی که در رنده ام تو شد
گفت از پلنگم ز بون است بار
تو هم کردن از حکم داد و هیچ

حقیقت شناسان علی العقیلین
همی مانند ریحوار ماری پست
بدین ره که رستی مرار همای
نکین سعادت تمام تو شد
و کویل که گشت شکفتی مدار
که کردن نه چو ز حکم تو هیچ

خدايش نكبان يا در بود
که در دست دشمن گذار و ترا
که گفتار سعدي سپند ايش

چه حاکم بفرمان داد و بود
محالست چون دوست دارد ترا
بصحت گسي سودمند ايش

حکایت

که پیش ادم بر بلنگی سوار
که ترسیدم پای رفتن بیت
بنه کام کامی که خواهی پایاب
که سعدي مدار آنچه دیدی مشکفت

یکی دیدم از عرصه رود یار
چنان سوال از آن حال بر نشست
ره امیت رود از طرقتیاب
لبسم کنان است بر لب کفوت

حکایت

بهر مزین گفت نوشتن دان
نه در بند سالی خوش باش
چو اسایش خوش خواهی پس
مشبان خفته در کو سفند
که شاه از رعیت بود تاج دار
درخت ای بر بارش از رعیت

شنیدم که در وقت مرغ روان
که خاطر نگهدار در ویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
نیاید نیز و یک دانا سپند
بر و پارس در ویش محتاج دار
رعیت جوین است سلطان در
مانند

کلیان

مکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده بآیدت مستقیم
 طبعیت شودم در آن خردوی
 کز این برد در لبا و شه یاستی
 که خجالتش اربوب امیدوار
 کز ننگ کاشش نباید سپند
 و کز در سرشت تو این خونیست
 اگر پای بندی رضا پیش کرد
 فراخی دران مزر کشور نخواه
 ز مستبکران دلاور ^{زین} سرس
 در کشور آباد سپند خواب
 خرابی و بدنامی آید ز جور
 رعیت نشاید ز سپاد کشت
 محرمات دستمان کن از هر خویش
 در دست نباشد بدی با کسی

اگر میکنی میکنی بیخ خویش
 ره پار سایان امیدت بیم
 بامید نیکی و بیم بدی
 در اقلیم ملکش نین یاستی
 بامید خجالتش کرد کانه
 که ترسد که در ملکش آید کزند
 دران کشور اسود کی بویست
 و کز یک سواری ره خویش کرد
 که دل تنگ پنی رعیت ز شاه
 از ان کونتر سرد داد بر سرس
 که دارد دل اهل کشور خراب
 رسد دور پن این سخن بانور
 که مر سلطنت را تابانند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کارش
 کز نیکوی دیده با کسی بسی

و شست
و شست

صدها اوست حسن

یا

یکی مولوی

سازگار با خلقی که او را بندگی

حکایت

در اندم که چشمش نزدیدن نهفت	شیندم که خرد و شیر و کفیت
نظر در صلاح رعیت کینی	بران باشش تا هر چه نیت کینی
کنند نام ز ستش شکستی هم	بگریز رعیت ز پیداد کر
که مردم زد دست نه بچند پای	لا تانه بچی سراز عدل رای
بکنند آنکه نه باد بنباد بد	بسی بر نیاید که بنباد خود
چندانکه دود دل سپردن	خرابی کند مرد شمشیر زن
بسی دیده باشی که شهری بخت	چراغی که بوه زنی بر فروخت
که در ملک را نی باصاوت است	از آن بهر چه ترور افاق کست
ترحم فرستد بر ترمتش	چونوبت رسد زین جهان متش
بمان به کرناشش بنکی بر بند	بذونیک دم جومی بگذرند
که معمار ملکست پیر سیر کار	خدا ترس را بر رعیت کمار
که نفع تو جوید در از خلق ^{با کسند}	بداندیشست آنکه جو خوار خلق
که از دست نشان دستها بر خد	ریاست بدست کسان خطاست
چو بد بروی خصم جان جویدی	نکو کار پرور نه بیند بدی

ساز عیب نام 4

ساز عیب نام 4

ساز عیب نام 4

ساز عیب نام 4

بند عامل بسلسله بر خلق ریخ
 اگر جانب حق نداری نگاه
 کلمات دشمن بالمشکن
 مکن صبر بر عالم مسلم دوست
 سرکوت باید هم اول برید
 چه خوشگفت بازارگان اسیر
 چو مردانگی اید از ره زنان
 شهنشاه که بازارگان نخست
 کی انجاد که هوشمندان ^{بجوده} روند
 نکو باید تمام نیکی تسببول
 بررگان مساف بجان پرونده
 بته کردنان مملکت غمخیز
 غیبت نانا بشیام دوست
 نکو دار ضعیف و مسافر عزیز
 ز پیکان بر سر ^{بسمان} کردن نکوست

که تدبیر ملکوت تو فیر کج
 کز نذرت رساند هم از باد تاه
 که پیشش بر آورده باید زین
 که از فریبی باید شکر کند بوست
 چون کوسندگان روم دید
 چو کردش گرفتند وز دان به تیر
 چه مردان شکر چه خلی زنان
 در خیر بر شهر دشگر بست
 چو اوازه رسم بد بشنوند
 نکو دار بازارگان در سول
 که نام نکو شان بعالم برسد
 که و خاطر از زده کرد و غیب
 که سیاح جلاب تمام نکوست
 در ^{کشته} سبستان بر خدر باشن
 که دشمن توان بود در روی دوست

ا

قدیمان خود را پیشترای قدر
چو خدمت گذاریت کرد و گن
که او را حرم دست خدمت بست

که بر کنایه ز پرورده عذر
حق سالیانش فراموشی مکن
ترا بر کرم همچنان دست بست

بیمگر در سوره حکایت

شیندم که شا بودم در کشید چو حاشش شد از سبوی تاه که امی شاه افاق گستر تعدیل چو بنزل تو کردم جوانی خویش غریبی که بر تنه باشد سرش تو که ششم بروی نگری روی است در کاری باشد شش زاده بوم که گویند گشتند باوان زمین بمانجا اما تسره تا چاشت چو مقلک فرود کردن بهوش چو مشرف و دست از امانت بست	چو خرد بر ستمش سلم در کشید بنت این حکایت بنزدیک شاه اگر من نام تو ماننی لفضل هنگام سپری مرا غم ز پیش میا زار سپردن کن از کوشش که خوی بدش دشمن در وفات لصفا شس مغربت سقلاب روم که در مژدم ایند سپردن چنین نشاید بلا بردی که کس کاشت از و بر نیاید در خمر خوشش بیاید بر و ناظر بر کماست
---	---

ایک

در ادب

مدرکین امانت لکمه از ۱۲

۶

غل کار

<p>ز مشرف علم بر کن ناظرش این کز تو ترسد آتش مدار</p>	<p>خداوند سازد با خاطرش خدا ترس باید امانت گذار</p>
<p>حکایت</p>	
<p>نه از رفیع دیوان زجر و ملاک که از صدیقی را چو پستی این نیاید استاد کیجا بسم یکی دزد باشد و دیگری دانه دار رود در میان کار و اهل سلیم چو چندین براید بخشش کنانه باز میدبندی سنگ تن برار</p>	<p>این باید از داو و اندیشناک بیستان و بشمار فارغ نشین دو چشم در بر ز بیم تسلیم چو دانی که بسم دست گردنیار جو زردان بهم باک نندیم کیسی را که مغزول کردی جاه بر آوردن کار امید دار</p>
<p>حکایت</p>	
<p>پیشتر بر در طناب امل بدر و از چشم او و بر لب کمی میکند اشک از دیده پاک و اگر چشم گیری شود از تو بیه</p>	<p>نوسیند را اگر بستون عمل بقربان بر آن سوری دادگر کش میزند تا شود دردناک چو سوری کمی خصم گردد لیسر</p>

هو تنسی اسودح

ارده

نگار

درستی و نرمی بهم در دست
چو انم در خوشنده تو شو باش
نیاید کس اندر جهان کو بماند
هر انکو بماند بس از یاد کار
نزد انکه بماند بس از روی بگلی
و گرفت اتنا خیرش نماند
چو خواهی که نامت بود جاودان
همین نقش بر خوان این عهد خوش
همه کام ماز و طرب داشتند
یکی نام نیکو بر در جهان
کهنکار را عذر نسبان نه
کراید کهنکار اندر ^{بهوتی} پناه
چو باری بگفتند شنید
و کردند بدش نیاید بکار
چو ششم ایدت بر کناه کسی

چو رگزن که بسراج مرهم است
چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
مکان کز و نام نیکو بماند
درخت وجودش نیاید بار
پل و مسجد و جاه مهمان سرای
نشاید پس از مرگش خواند
مکن نام نیکو بزرگان نهان
که خواندی پس از عهد شان پیش
با خبر رفتند و پکذاشتند
یکی رسم بدماند از جاودان
چون هزار خواهد تو نه هزار ده
نشر طست کشتن بادل کناه
بده کوشماش بر ندان و پند
درخت خست است خشن برار
تا مل کشتش در عقوبت بسی

که پس

که سهل است لعن بدختان شکست

شکسته نشاید در کار بخت

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی
 عربیده ترک تاجیک روم
 جهان گشته و دانش آموخته
 بهیچل قوی چون تنادر دخت
 دو صدر رفته بالا بهم دوخته
 شهری در آمد ز دریا کنار
 که طبع نگو نامی اندیشه داشت
 بستند خد شکذاران شاه
 چو بر استان ملک سر نهاد
 در آمد با یوان شاهنشاهی
 شاه گفت اندکجا آمدی
 چه دیدی درین کشور خوبترت
 بگفت آنچه آوند روی زمین

سفر کرده دریا و نامون سی
 ز هر جنس در لغت کیش علوم
 سفر کرده و در صحبت اندوخته
 ولیکن سر و ماندنی بر کسخت
 ز حشر ارق او در میان سوخته
 بزرگی دران ناحیه شهر یار
 سر عجز دریای درویش داشت
 سر و تن بجا مش از کرد راه
 ستایش کنان دست بر نهاد
 که بخت جوان باد دولت قوی
 چه بودت که نزدیک ما آمدی
 بگو ای نگو نام نیکو سرشت
 خدایت معین باد دولت قرین

بلند

بیر

مزد

مدوم

ملک

سید

ف

صورتهاک

ز فرخ دورین مملکت منزلی
 نیاید کسی سرکران از شراب
 ملک را همین خلق پیرایه پس
 سخن گفت انان گوهر فتاند
 سپندادش حسن گفتار مرد
 زرش داد گوهرش کرم قدم
 بگفت آنچه بر سیدش از سر گذشت
 ملک با دل خوش تن برای زد
 ملک با دل خویش در گفتگو
 ولیکن به تدریج تا با بخت
 بقاشن باید بخت از نمود
 ز هر بر دل از جو غم بارنا
 چو قاصی بقدرت تو بیچار
 نظر کن چو سوار داری شست
 چو یوسف کسی در سلاح و نیز

کز اسپ از رده دیدیم دلی
 مگر هم خرابات دیدم حراب
 که راضی نکرد با بازار کس
 بلطفی که شاه استین بر فتاند
 بنزد خودش خوانده اگر ام کرد
 پیر سیدش از گوهر زیاد بوم
 بقربت زد دیگر گمان بر گذشت
 که دستور ملک آن بخت بس نزد
 که صد زوارت سپار دبدو
 بسستی بختند بر برای من
 بقدر ز سر پایکا شرف تو نزد
 که نا از نموده کند کار بر بنا
 نکرد و زد دستار بندان جل
 نه آنکه که بر تابکله کردی زد
 بسی سال باید که کرد و غزیر

خره
بالکله سوخ و بی مار و باریک و نخل و صیف ۷۱۲ منجر

چو دیدن کاوصاف خلقش نکوست
در دهم اثر کرد میلی شبر
ز اسایش انکه خبر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند
اگر خود نباشد غرض در میان
وزیران دین شمه راه برد
شنیدم که بماند کانت است
سفر کردگان لا و بالی زیند
تاید چمن حره روی تپاه
مگر لغت شه و امش کنم
زیدار توان سخن گفت زود
ز درمان برام کسی کوشتند تو
من این کفتم اکنون ملک را ریای
بناخو تر صورت شرح داد
بذاند سخن ز جور و چون و بیامت

قول سحر

کتابی از انوار ابرار جو انکه کسیرت خط ابراب جان و درین ملک زیست

قول سحر

بطعش هو خواه کشتند دست
ز میلی چو کوتاه بنیان شبر
که در روی ایشان نظر داشتی
دل ای خواجهر بر ساده رویان بند
حذر کن که دار و نهیب و زیان
بخت این حکایت بر شاه برد
چنانک سپندست شهوت پرست
که پرورده ملک دولت منید
که بدنامی ارد در ایوان شاه
که نیم تاشی و خاشش کنم
نکفتم ترا اما تقینم نمود
کرا این همد و یک در اعوشد
چو من از سودم تو نیز از مای
که بدبرد در روی نیکی مباد
در روی بزرگان چو شرف یافت

نقص است

۱۱۱۱
نقص است

لیب

قدر سدر
بمخل

بجز آنکه درخت کهن نخستین	بخورده توان آتش سرد شدن
که چو شش بر آید چو مصلحت برین	ملک را چنان گرم کرد این سخن
ولیکن سکون دست در پیش را	غضب دست در خون در پیش داشت
ستم در نی داد سردی بود	که بر درده کشتن سردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن	سیا زار برورده خویشتن
چو خواهی به سپه خون خوردش	سخت بنایت بروردش
در الوان شاهی قوت نشد	از دتا بهر با یقینت نشد
بمقتار دشمن کزندش محواه	کنون تا یقینت نکرد گناه
که قول حکیمان نوشیده است	ملک در دل این راز پوشیده است
چو کفتمی نیاید بر خسر باز	دست ای خردمند زندان باز
خلل دیده در رای هو شیار مرد	نظر کرده پوشیده در کار مرد
پری بهره در زبر لر خنده کرد	که ناک نظر بر یکی بنده کرد
حکایت کنانند لها خموش	دو س که باشد هم جان و هوش
نکرد چو بستگی از دل سپه	چو دیده بیدار کرد و سپه
رسم و ابرو شکستن خواست شد	ملک را گمان بدی راست شد

قول سعوی

توانی که حکایت نظر از نیر

قول کوف

حکما
قول در قول
قول لاه

از مالک شکر و پاک
ازش و پاک ز جمل و صغیفه

هم از حسن تدبیر رای تمام
ترا من خسرو مند بنداشتم
کمان بردست زیر کوه نشستم
چنین مرتفع پای جای تویت
چو من بد کبر پردرم لاس برم
بر آورد سر مرد سپاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
نخاط درم بر کز این طن بر رفت
بزرگتر شاه گفت آنچه کفتم برت
چنین گفت با من وزیر کهن
بخندید انکشت بر لب گرفت
خود پای که بند بجای خودم
من انگاه بنداشتم شمشیرش
چو سلطان فضیلت بند بر ویم
مرا تا قیامت نیکو بدوست

با هستکی کفش ای ننگ نام
با سر ارملکت این دوا شتم
نداشتم خیره و ناسپند
کناه از من اند خطای تویت
خاست رو دارم ^{در} قدرم
چنین گفت با خسروی کاروان
ندارم ز خفت بیدانند شب پاک
ندامم که گفت آنچه بر من ز رفت
بگویند خصمان بر و اندرت
تو نیز آنچه دانی بگو و بکن
کرد هر چه ای بیا بد شکفت
کجا بر زبان آورد حسرت دم
که خسرو فرود تر نشاند از شمشیر
ندامم که دشمن بود در پییم
چو پند که در غم من اول اوست

نداند

ایرند

بریت بگویم حدیث درست اگر کوشش باینده داری نخت

حکایت

<p>که ابله را دید شخصی خواب جو خورشیدش از هر متیافت بود فرشته نباشد بدین نیکوی بگر ما چه فرشت بنکاشند درم روی کرد دست شرف شاه بزاری بر او در بانگ سر یو ولیکن تسلیم در کف دشمن است گویم بکن منکار نذر شست بفر سنگ باید ز کوشش کجاست دلاور بود در سخن بی کناه که شنید ترا روی بارش کست مرا از همه هر فکران چه رسم ز علت نکوید بداندش نیک</p>	<p>بیدارم کجا دیده ام در کتاب قذیبالا صنوبر بدیدن جو خور فرشت گفت ای عجب کین توئی ترا همیکن روی بنداشند چه نقش بندت در ایوان شاه شنید این سخن نخت بر تو یو که ای نیک خست این شکل منست بر انداختم بیج شان از بهت وزیری که جاه من بشن نخت ولیکن منیدیشم از شاه اگر محبت کرد و از اعظم است جو حرفم مراید درست از رسم مرا همچون نام نیک است و لیک</p>
---	---

از خشم

از شرم

حرف کین
کنایت از
عجب جو مان ز سفت
عقل با هوا

نیاد و عامل غش اندر میان
 ملک در سخن گفتش پیمان
 که مجرم بر زرق و زبان دوری
 ز خصمت همانا که نشینده ام
 که من زمره خلق در بارگاه
 بنجدیدم در سخن کوی گفت
 درین نکته هست اگر شنوی
 مراد است کماهی جوانی بر وقت
 ز پستی که درویش بر دستگاه
 ز دیدار اینان ندارم شکب
 مرا بچین چهره کلفام بود
 دورشته درم در دین و حال
 کنونم ننگ کن به وقت سخن
 در اینان سب است چرا ننگم
 درین غایم رفته باید گفتن

نیندیش از رفیع دیوانان
 سر و دست فرماندهی برشانند
 ز جرمی که دارد نکرده بر سر
 خود خشم خودت دیده ام
 نمی باشدت جز بر ایشان نگاه
 حق است این سخن حق نشاید گفت
 که عمرت جوان با دولت قوی
 بله و لعب زندگانی بر وقت
 بجزرت کند در تو ننگ نگاه
 که سرمایه داران حسند زب
 بلور نیم از خوبی اندام بود
 چو دیوار از رخت شسین سپای
 بقتاد و یکیک چو سور کهن
 که عمرت کف کرده یاد اورم
 که مویم چو پسته است دو کم بدن

عصم کرد

استغفر
 که گوید وقت

نور

برفت از من انروزهای عزیز
 چو دانشوران در معنی شفت
 اقل مندی در ارکان دولت نکره شاه
 کسی را نظر سوی شاه دست
 او تنی در سنگ استگی کردی
 بغفل از نه استگی کردی
 به تندی سبک دست برود تیغ
 ز صاحب غرض تا سخن شنوی
 نگو نام راجاه و شریف مال
 تند پیر و ستور دانش در پیش
 بعدل و گرم سالها ملک براند
 چنین باد نشان کردن بر و رند
 از آن جانانم پنجم درین عهد کس
 خدیو خسرو مندرخ نهاد
 هشتی درختی تویی با پادشاه
 بعد تویی پنجم اقامت خلق

سیاهان رسد این دم چند تیز
 گفتن کزین به حال است گفت
 کزین خوبتر نغظ معنی خواه
 که داند بدین شایدهی عذر خواه
 چنانچه کوی که
 گفتار خصم شس سار و می
 از روان بگریز
 بدندان کز دشت دست در لیج
 که کار زندی سپهان تویی
 اگر علی
 پیروز و بد کوی را کوشمال
 به نیکی بشد نام در کشورش
 برفت و نگو نامی از وی بماند
 بیازوی این کوی دولت برند
 و کرامت بود که سعادت بس
 که شاخ امیدش به دست باد
 که افکنده سایه یک سال راه
 پس از تو ندانم سر انجام خلق

اسکلم

به ایستادگی

نرا

دعا

نور عاقل

طمع بود از بخت نیکم تر
خرد گفت دولت نه بخشد های
خدا یا بر حمت نظر کرده
دعا گوی این دولت مند وار
خداوندت میان در ایمنی شکوه
سر بر عذر ار حمل بهی
تخل کند بر که عقل سوخت
چونش کرد بر درون باخت چشم امین
ندیدم چنین دیو بر فلک

که بال همان افکند بر سرم
که اقبال خوامی درین سایه ای
که این سایه بر خلق گسترده
خدا یا تو این سایه پانیده وار
ز غوغای مردم نکردد ستوه
حراش بود کج شاهنشاهی
نه عقلی که چشمش کند زبردست
نه انصاف مانند تقوی نوین
که از وی که زیند چندین ملک

حکایت

به بی حکم شرع انجوردن خط است
که از شرع مستوی دبد بر ملاک
آب کند بود دستم کاره زان
و گردانی اندر تبارش کسان
تنه زور مندست و لشکر گران

اگر خون نفیوی بر روی رود است
الا تا اندازی که سینه پنهانک
چناناوان زن و طفل سجاره
بر ایشان بخشا و راحت رسان
ولیکن در سلیم دشمن مران

کرمی

که روی برحصاری گریزد بلند
نظر کن در احوال زندانیان
چو بازارگان در ویارت برود
کران پس که بروی بگریزند
که برشته باوان خجالت پرست
که میکن در تسلیم غیبت برود
پندش زان طفلگی نی پدر

رسد کشور بیکنه را که کند
که ممکن بود بیکنه در میان
باش خجالت بود دست برود
بهم باز گویند خوش و تبار
که برمال مردم میا بوده دست
متاع که رواند ظالم بسپرد
زاه دل دردمندش خدر

حکایت

بسانام نیکو به نجاه سال
سپید کاران جاوید نام
برافاق که سر بر باد شاه است
مردان تپی دست از او مرد

که یک نام ز رستش کند پایمال
تطا دل نکردند برمال عام
چو مال از تو نکرستاند که است
که بهلوی میکن شکم بر نکرد

حکایت

ششدم که فرماندی دادگر
یکی گفتش از خیردی نیک روز

قباداشتی بر دورداشته
قبای ز دپای خجالی بدوز

دزین بگذرد ز یاد ایشانست	بکفت ای مقدر ترا نشانست
که زینت کنم بر خود تخت تاج	نه از بهران مستانم خراج
بمردی کجا دفع دشمن گشتم	اگر چون زمان غلبه بر من کنم
ولیکن سز زین نه تنها هست	مرا هم لصد کونه از و هو است
ندارد حدود و ولایت نگاه	سپاهی که خوشدل نباشد شاه
نه از بهر آئین و زیور بود	خرنید پراثر بهر شکر بود
ملک باج دده یکجاست میخورد	چو دشمن خمر و ستای برد
چه دولت بماند در آن تخت و تاج	مخالف خورشید سلطان خراج
بکام دل و دستان بر خوری	رعیت درخت است اگر بر روی
که نادان کند حیف بر خویشین	بپلی رحمی از بیخ و بارش گمن
که بر زیر دستان نگیرد سخت	کسان بر خورند از جوانی بخت
خدر کن ز نالیدش بر خدای	اگر زیر دستی در افتد ز پای
به سکار خون از نشانش میار	چو شاید گرفتن به نرمی دیار
بیزر زو که خون جگر بر زمین	بمردی که ملکی سراسر زمین
بهر چه شد شد بیکی نوشت	بشینم که همیشه درخ سرشت

برین چشمه چون مابسی دم زدند
 گرفتند عالم بر روی و زور
 برآمد یکی کاروانی به پیش
 چو بر دشمنی با شدت و شرس
 عدو زنده سرشته بهر دست
 چرا دل برین کاروان گم هم

برفتند چون چشم بر هم زدند
 ولیکن نروند با خود بگور
 بدو گفت خمشید فرخته
 مرغاش کور این غصه بس
 به از خون او کشته بگور
 که یاران برقتند و ما بر هم

حکایت

ستندم که دارای فرخ تبار
 دو ان بدش کلن پانچ بی پیش
 مگر دشمنش این که آمد بجنک
 بصحر او را زد دشمنان دار پاک
 کمانی کیانی بزه راست کرد
 بر او دو جوان بد او خروس
 بگفت انجید او نذایران طور
 من ام که اسپان شه پر دم

ز شکر جدا ماند رور شکار
 بدل گفت دارای فرخته کش
 ز دورش بدوزم تیر خدنگ
 که در خانه باشد کل از خار پاک
 یکدم وجودش عدم خواست کرد
 که دشمن نیم در بلا کم کوش
 که چشم بد از روز کار تو دور
 بخدمت درین مرغدار اندرم

می بینم

ملک را دل اندر فتنه اند بجای
ترا پادری کرد فرج سردوش
نکبان مرعی بخندید گفت
چنانست در متهری شطرنجیت
مرا بار نادرخضر دیده
کنوت بهرامدم پیش باز
توانم من ای نامور شهریار
مرا کلبانی بعلقت دروایی
چو دارا شنید این بصیحت ز مرد
بمیرفت و سگفت با خود خجیل
دران تخت و ملک از خلل غم بود

بخندید گفت ای نکو سیده پلیدی
و گرنه زه آورده بودم بگوش
کلیسیت منع نشاید نهفت
که هر کتری را بدانی که گیت
ز خلیجی چه گاه بر سیده
نمیدانیم از بدانیش باز
که اسپ برودن ارم از صد هزار
تو هم کله خویش داری بهای
نکویش گفت و نکویش کرد
بیاید بشت این حکایت بدل
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی شنوی ناله داد خواه
که ناله ز ظالم که درد در دست
نه سگ دامن کاروانی درید

کیوان زدی کله خوا بگاہ
که هر جور که میکند جور دست
که در حقان نادان چو سگ برید

الاما بفقدهت کسینی که نوم
جان ضعیف کا بد صانع کوش
حرام است بر شمشیر لادوم
الردا خواهی بر او کرد

در اندی

دلیرادی سعیدیا در سخن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به
 طمع را سه حرفست هر سه بی
 طمع بند دفتر حکمت شوی
 خبر یافت کردن کسی در عراق
 تو هم برو پیستی امیدوار
 پریشانی خاطر داد خواه
 تو خفته خشک در حرم نیم روز
 تو بر سبزه نرم و کرمان زده
 ستاننده داد آنکس خاست

چو تیغ بدست است فتی کن
 ز شوق ستانی در غم زده
 از آن نیست مرطمع معانرا همی
 طمع کسبل هر چه دانی بگویی
 که میگفت مسکین از زیر طاق
 بس امید بر در نشین برار
 بر اندازد از مملکت بادشاه
 غریب از برون کو بکرمان بوز
 چه دانی ز احوال بر ما زده
 که تواند از باد شده دادخواست

حکایت

حکایت

یکی از بزرگان اهل میسن
 که بود شش نکی در شتری
 شب کفشی از حرم کتی فروز
 قضا را در آمد یکی خشک سال

حکایت کند ز ابن عبد العزیز
 فرو مانده از قیمتش چون ببری
 در بی بود از روشنای زرد
 که شد بدرسیمای مردم بلال

چو

دانشیدم که کیفیت بیان دمیغ ^{الذکر} فرودید و پندین لغاری چون شمع

<p>چو در مردم آرام و قوت ندید چو پند ^{طریق} یابی ز مردم کام خلق بفرمود بفر و خستندش سیم یک هفت نقدش تا رایج داد فتادند بروی ^{اول} ملامت کنان که زشت است بر این شهر پاره مرا شاید نکشتری بی نکیمن خاک آنکه اسایش مردوزن نکرده ^{بهمتر} رغبت نمر بردان اگر خوشش بد ملک بسیر و که زنده دارد شب ویر باز بجهت این سیرت راه راست</p>	<p>خود آسوده بودن مروت ندید کیش بگذرد اشترین نخلق که زخم آید شش فقیس رو سیم بدرویش و مسکین و محتاج داد که دیگر نیاید بدست چنان دل شهر از ناتوانی نکار نشاید دل خلق آندوه کین که ز بند برایش خوشی تن بشادی خویش از غم دیگران نه بندارم آسوده سپید سیر نخبند مردم با رام و ناز اما یک ابو بکر بن سعد راست</p>
---	--

حکایت

<p>در اخبار نشان پیشین است بدو نشان از کس نیاززد کس</p>	<p>که چون لنگر بر تخت زنگی نشست سبق برد با خود همین بود کس</p>
--	---

پند کور

بویکده در ملک جاه و کبر
بهره از جهان دولت الا فقیر

چنین گفت نیکه لصاحبدلی نگه کرد شوریده از خواب گفت در ایام سلطان و شرفش	که عمرم سر رفت بی حاصلی مراقبت خوانی و کوی محفت نه بندد گرفته سپدار کس
--	--

حکایت

شیندم که بکریت سلطان بوم که با ایام از دست دشمن بماند بسی جهد کردم که فرزند من کنون دشمن بد که دست فیت چه تدبیر سازم چه در میان کنم بر اشفت دانا که این که حسبت بگفت ای برادر غم خویش خور ترا این قدر تا بمانی بسست بدین پنج روزی اقامت ساز مشقت نیرزد جهان داشتن نخواهم مکنج عبادت نشست	بر سر مزدی ز راهل سلوم چرا این قلعه و شهر با من بماند بس از من شود سرور و بخت سر دست مردی و جهدم بت که از غم نبرد سود جان در تنم برین غفل و همت بیاید کس که از عمر بهتر شد و سپهر چو رستی جهان جای دیگر است بندش و تدبیر رفتن ساز گرفتن بشیشم بگذاشتن که در ایام این بچرود که همت
--	---

چو بشیند انامی روشش
طریقت بخزند مت خلقیت
تو بر تخت سلطانی خویش باش
بصدق داراد میان تبار
قدم باید اندر طریقت نه دم
بزرگان که نقد صفاداشند
کس از فتنه در بار سدیگانشان
یکی پنج نیتم خوشش اندکوش
مرارحت از زندگی دوش بود
مراد او دیدم سر از خوابت
دیگر از خوابستی شوی
چمی چمی ای فتنه روزگار
گفتم که سالار شکر نه ام
نکویم فضیلت نهم بر کسی
شید این سخن با بدی هوشتار

۲
۴
۵
۶
۷
۸
۱۶
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳

به تندی بر اشفت کلامی تکلمه پس
به پیش سجاده و دلق نیت
با خلاق پاکیزه درویش باش
ز طامات دعوی زبان سبزه تبار
مگر کلمات بلند خودی
که اصیلی ندارد دوم مقدم
چون سخن سوز زرقاداشند
نه بند مگر قامت مهوشان
که مکلفت کونینده خوبش
که انما هر دویم در اغوشش بود
بدو گفتم ای سر و پیش توست
چو کلین بخند و جو بلبل بکوی
پیاوی لعل نوشین بار
بغزت ز درویش کمتر ام
جان باشن با من که با کسی
بر اشفت و گفت ای ملک کوشدار

بسیار

بگردد

دوستی که بهر چه
 در دنیا بهر چه
 با هر چه که بود
 با هر چه که بود

از این که در دست
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

دارم از این که
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

وجودت پریشانی خلق از دست	کجا دوست دارم یا تامل منت
چو دادم که دارد خدا دشمنی	برود و دستدار مراد و ستار
تخواد شدن دشمنی دوست دوست	که خلق خنسد از تو ننگ دل
که بر یک نشی می ماند جهان	که کرد دست باید تو ای نهج
که کرد دست باید تو ای نهج	که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
که کوه کلان دیدم از سنگ خورد	ز شیران جنگی برارند شور
ز شیران جنگی برارند شور	چو پر شد ز رخسار محکم تر است
چو پر شد ز رخسار محکم تر است	که عاجز شوی کرد رای ز پای
که عاجز شوی کرد رای ز پای	خرنبدی به ز مردم برنج
خرنبدی به ز مردم برنج	که افتد که در پایش سستی بسی
که افتد که در پایش سستی بسی	که روزی توانا ترا زوشوی
که روزی توانا ترا زوشوی	سلامت تسلیم پس اندر دست
سلامت تسلیم پس اندر دست	وجودت پریشانی خلق از دست
وجودت پریشانی خلق از دست	کجا دوست دارم یا تامل منت
کجا دوست دارم یا تامل منت	برود و دستدار مراد و ستار
برود و دستدار مراد و ستار	تخواد شدن دشمنی دوست دوست
تخواد شدن دشمنی دوست دوست	که خلق خنسد از تو ننگ دل
که خلق خنسد از تو ننگ دل	که بر یک نشی می ماند جهان
که بر یک نشی می ماند جهان	که کرد دست باید تو ای نهج
که کرد دست باید تو ای نهج	که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
که کوه کلان دیدم از سنگ خورد	ز شیران جنگی برارند شور
ز شیران جنگی برارند شور	چو پر شد ز رخسار محکم تر است
چو پر شد ز رخسار محکم تر است	که عاجز شوی کرد رای ز پای
که عاجز شوی کرد رای ز پای	خرنبدی به ز مردم برنج
خرنبدی به ز مردم برنج	که افتد که در پایش سستی بسی
که افتد که در پایش سستی بسی	که روزی توانا ترا زوشوی
که روزی توانا ترا زوشوی	سلامت تسلیم پس اندر دست
سلامت تسلیم پس اندر دست	وجودت پریشانی خلق از دست

همان که در دست
 در دست نیاید بدست
 در دست نیاید بدست

تکراری خاضع و در دست او می گزارد
 بی دراز می گزارد
 بی دراز می گزارد
 بی دراز می گزارد

ملک فیضی که از پادشاه
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت
 برفت ز یاد و گشت

که باز وی بهمت از دست زور	بهمت برار از ستیزند شور
که دندان ظالم نخواهند کند	لب منت شک مظلوم را کوی خند
چو داند شب سپاس چون کند نش	بیانک دل خواه سیدار گشت
چو بیند که در کل خرد خارش	دل بادستانان بود رخ گشت
نوزد دشن بر چهرش نش	خورد کاروانی غم باز خویش
چو افتاده بینی چرا استی	گرفتم کز افتادگان نیستی
که سستی بود زین سخن کرد	هم به بیت بگویم کی سر کند نش

حکایت

که یاران فراموش کردند عشق	چنان قحط سالی شدند مرد عشق
که لب تر کردند زرع و نخل	چنان آسمان بزریدند نخل
ماند آب سبز چشم سیم	چو شید حسره های قدیم
اگر پر شدی دو دواز روزنی	بنوده ستره پوه زنی
قوی بازوان گشت در بخت	چو درویشی بر کردیم درخت
ملخ بوستان خورد مردم ملخ	نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
کز مانده بر استخوان پوستی	دران حال بشس آدم دوستی

حکایت
 حکایت

شبی دو د خلق آیشی بر فرخست
یکی شکر گفت اندران حال بود
یکی گفتش ای بای بند بوس
سپندی که شهری بوزد بار
بجز سبند دل کی کند معد تنک
تو نگر خود ان لقمه چون نخورد
مکو تن در دست است بخوردار
بساکنی جو یاران بمنزل رسیده
اگر در سرای سعادت گشت
بمیت سبند است اگر بشنوی

شندم که بغداد نمی بخت
که دوکان مارا که زندی نبود
ترا خود غم خویشش بود پس
اگر چه سرایت بود بر کنار
جو بپند کسان بر کم بست نک
جو بپند که در پیش خون نخورد
که می سجد از غصه بر بخوردار
نخسپند اما ندکان در سپند
ز گفتار سعادتش حرفی بست
که کار کار ی سمن بند روی

حکایت

که ادانی از خسروانی عجم
نه ان شوکت و بادشاهی بند
خطابی که از دست ظالم فرست
خاک روز محشر تن داد کر

که کردند بر زیر دستان تم
نه ان ظلم بر روستایی باند
جهان ماند او با مظالم فرست
که در سایه عرش وارد مقدر

بقومی که یکی سپید خدای
 چو خواهد که دیران کند عالمی
 سکا نندازد و نیکم روان حذر
 بزرگی از دوانیست شناس
 اگر شکر کردی برین ملک و مال
 خود خواندی در کتاب محمد
 اگر چو در بادشاهی کنشی
 حرمت بر باد شه خواهش
 میازار عامی سگ سرده
 چو پیر جاس تمبذ و سداوزو
 بد انجام رفت و بد اندیش کرد
 در شستی و شستی برین بگذرد
 نخواهی که نفرین کنند از بخت

هند روی عادل نکیسای
 هند ملک در پنج خط عالمی
 که خشم خدایت بباد کرد
 که زایل شود لغمت با سپاس
 بال و یکی رسی بی نردال
 که در شکر لغمت بود بر مزید
 پس از بادشاهی کدای کنشی
 چو باشی ضعیف تو می باش
 که سلطان شبانست و عامی کله
 شبان نیست که در فریاد آرد
 که بازیر و ستان تم پیشه کرد
 باند برو سالها نام بد
 نکو باش تا بد نکوید که است

است

حکایت

هم نشیندم کرد در مری از باختر
 برادر دو بودند از یک پدر

سپه دار کردن کشت و سلین
پدر بر دورا همگین مردیافت
برفت از زمین باد و صمت نهاد
سبادا که بر یکدگر سر کشند
بدر بعد زان روز کاری نمود
اجل مکیلانده شتاب امل
مقرر شدن مملکت بر دوشاه
حکیم نظر در باقاده خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نماند او شکر نوح
خراین می کرد بر کرد حیش
بر آمد می با ناک شادی جور عد
خدیو سر و منده سرخ نهاد
حکایت شتو کوک نام جوی

گوروی دانا و شمشیر زن
طلبکار جولان فتح باورد یافت
به یک سیر بران بختی بداد
به یکار شمشیر کین کشند
بجان اسیرین جان شیرین سپرد
دفا تش فرودت دست از عمل
که سپرد و عد بود کج و سپاه
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی ظلم تا مال کرد او درد
درم داد بیمار در ویش کرد
شب از بهر در ویش شب ساخت
چنانکه از خلاق نه کام عیش
چو شیر از در عهد بود بکر سعد
که شاخ امیدش بر و منده باد
سپندیده رو بود فرخنده جوی

ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قرون زرفتی دیار
 نیامد در ایام او بر دلی
 سر آمد تا سید محبت از سران
 سر انجام دیکر برادرش نو
 همچو است کافرون گنبد تخت تاج
 با امید پشن نداد و نخورد
 طمع کرد در مال بازار کان
 که تا جمع کرد آن زر را ز کزیری
 شنیدند بازار کان این خبر
 بریدند ز آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر تافت
 سینه فلک بیچارش کشید
 ذقار که جوید چو پیمان گسخت
 چو نیکی طمع دارد آن بونفا

شناکوی حق با دادان و شام
 که شده داد کرد در ویش سپهر
 مکویم که خار کی پیرک یلی
 نهادند سر خطش سر و آن
 که چون وقت ز بهار زان فرود
 پیغزود بر مرد و متعان حراج
 خردند داند که ناخوب کرد
 بلا رحمت بر جان سچا و کان
 پراکنده شد لشکر عاشق سبزی
 که ظلمت در لوم آن بی سمر
 زراعت نماند و رعیت ز بخت
 ناکام دشمن برودست یافت
 پیغام آسپ دشمن دیارش بکند
 حراج ار که خواهد بود متعان گسخت
 که باشد دعای بدش در قفا

رکبا سر او بر فرما بدادون
 اولی که یادش بون طی بود
 در فرمانبرداری (رکبا) (شاد) (3)

ز بی همی

بسی فرزند

چو بختشگون بود در کاف کن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد
کجا نش خطا بود تدبیرست
ازین رسم بدانند زان نام نیک

نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
تو بر خور که سپدادگر بر بخورد
که در عدل بود آنچه در ظلمت
بدانرا باشد سر انجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید
بگفتا که این مرد پد میکند
بصیحت بجایت اگر شبنوی
گرفت دایه او بود سردی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
چو خواهی که فردا شوی متهری
مکن بچنانا توانان فکار
بزرگان روشن دل نکینت
نحالت بود پیش از دادگان
بدناله راستان کج مرد

خداوندستان نکر کرد دید
نه با من که با نفس خود میکند
ضعیفان منگین بگفت قوی
کدامی که پشت نیز زد جوی
بگیر و بفرمان کداد است
مکن دشمن خویش بر پیکری
که اگر بگفت شوی شرمسار
بفرز انکی تاج بردند و خشت
بپسندون از دست افتادگان
و کراست خواهی ز سودی شنو

۲۵

<p>که ایمن تر از ملک در دست نیست حق امنیت صاحب دلان بشنوند جهان بان بقدر جهان بخورند چنان خوشتر بخشد که سلطان شام برک این دوازده سربد میرود چه این را که بر گردن ابد خراج وگرنگدستی بزندان دست نمی شاید از یکدکشان شایسته که با شاه است نامش کد است</p>	<p>مکو جایی از سلطنت پیش نیست سبکبار مردم شکست خوردند بسی دست توشش نان بخورند کد را چو حاصل شود نان شام غم و شادمانی سبب میرود چه انرا که بر سر نهادند تاج اگر سرساری بکویان برست چو خیل اصل بر سر برد و تاخت مکبانی ملک دولت بلاست</p>
---	---

حکایت

<p>سخن گفت با عابدی کله لبس بر کلاهی می داشتیم گرفتم یازوی دولت عراق چو از مردگان نیت اید بگوش نوزد کسی کنی نیک افتدش</p>	<p>شنیدم که یکبار در جله که من سر فرماندهی داشتم سپهر مدد کرد نصرت و فائق بگوش نیت غفلت از گوشش نکو کار مردم نیامد بدش</p>
---	--

کتابخانه عمومی آستان قدس

نسخه خطی
مدرسه
۶۵۶

۲۰۱

مرد

از فواید کمالی است

که میسر

نور سدر

شیرانیکه مردم سوی شرود
 اگر نفع کس در بهادی تو نیست
 غلط گفتن ای یار فرخنده خوی
 چنین آدمی فراده به تنگ را
 نه پراهی فراده از دو به است
 به است از دانا صاحب خرد
 چو انسان نداند بخر خور و خواب
 سوار نکون بخت و سپراه رو
 کسی دانه نیکم روی نکاست
 نه بر کز شیندم که در غم خویش

چو کردم که در خسانه کمتر رود
 چنین جوهر و سنگا را کیت
 که نفع است در این دو سنگ روی
 که بروی فصلت بود سنگ را
 که در زادمی زاده بد به است
 نه انسان که در مردم افتد چود
 که شش فصلت بود بد و اب
 پاوه بر تن بر نود کرد
 که تو عاقبت خرمن بر نداشت
 که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت

کرازی بجای در افتاده بود
 بداند شیر مردم خبر بدید
 همه شب ز نفسیاد و زاری بخت
 تو بر کز رسیدی بغراید کس

که از نوال او شیر ز ماده بود
 بپشتاد عا حسیه تر از خود بدید
 یکی بر سرش کوفت سنگ گفت
 که سنجای امر و ز فریاد کس

نکته

سهم تخم نامرد می کاشیتی
 که بر جان ریش بند مری
 تو ما را نمی چاه کندی براه
 دو کس چه کند از پی خاص عام
 یکی میکند شنه را تازه خلق
 اگر بدی چشم نیکی نذار
 نه پندارم ای درخزان گشت جو
 درخت ز قوم از بجان پردوری
 رطب نادر در خوب ز بهره بار

بپن لاجرم تاج برداشتی
 که دلهما ز نهشت نبالد همی
 بسر لاجرم در قادی بچاه
 یکی نیک سیرت یکی زشت نام
 یکی تا بگردن در افتند خلق
 که هر کویا رود کز انکور بار
 که کند ستانی بوقت درد
 پندار هرگز کرد بر خوری
 چو چشم افکینی بر همان چشم دار

۹
 همه کنند

لا

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
 بود اخیان روی افتاد دست
 بر بندگیان نگه کرده سینه
 چو حجت مانند جفاجوی را
 بخندید و بگریست مرد خدای

که اگر ام حجاج یوسف نکرد
 که حجاج را دست تحت سبت
 که طعش منباز خوش بریز
 بپرخاش در هم کشد روی را
 عجب داشت سنکین دل ترواتی

چو دید شر که خندید و دیگر گریست
 بگفتا همی کریم از روزگار
 همی خندم از لطف نردان پاک
 یکی گفت کای نیکی است شهریار
 که خلقی بد و تکیه دارند و پشت
 بزرگی و عفو و کرم بنده کن
 مگر دشمن خاندانی خودی
 سپیدار دلبا بداع تورش
 شنیدم که نشیند ز نیش و گزشت
 بزرگی در آن فکر است بخت
 دی پیش بر من سیاست نراند
 ندیدی که پاک اندرون سپی
 نه ایلیس بد کرد و نیکی بدید
 بدر پرده کس نه کام جنگ
 مزن بانگ بشیر مردان در است

بپرسید کین چنده و گریه چیست
 که طفلان بچاره دلدم چهار
 که مظلومم رستم نه ظالم بجاک
 چه خواهی ازین بر زود دست دار
 نه وایت خلقی بیکار گشت
 نه خوردان اطفالش اندر شکر کن
 که با خاندان اسبندی بدی
 که در سپن ایدت خیرش
 نه فرمان داد که ارد گزشت
 بخوابند رشتن در و شگفت
 عقوبت بر دتا قیامت بماند
 برادر ز سوز بگریار بی
 بر پاک ناید ز تخم بلید
 که باشد ترا نیز در پرده سنگ
 چو با کودگان بر نیامی مهربت

مکن دست ازین بر و صفای بدار
 نه بماند
 نه بماند

کس که در این
 کس که در این

نرسد

کس که در این

حکایت

یکی بنده میداوسر زند را	نکهدار پندی خسرو مندر را
مکن جوهر بر کوه کانای سپر	که یک وقت آفت زبر کی ز سر
نمی ترسی ای کودکی کم خسرو	که روزی بلنگست در هم درو
بخوردی درم زور سر بنجه بود	دل زبردستان نین من بجه بود
بخوردم کی گشت زور اوران	نگردم در زور بالا غسان

حکایت

الاتا بغفلت بخشی که نوم	حرامت جرشیم سالار قوم
غم زبردستان بخور ز بهار	تیرس از زبردستی در کار
بصحت که خالی بود از عرض	جو داروی تلخت و دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کشند از لوک	چو بیماری شسته کردش چو دوک
چنانش بنده اخت ضعف حبد	که می برد بر زبردستان حبد
که شاه ارجمند بر عرصه نام او است	چو ضعف انداز پندی گم است
ندیمی ملک از زمین بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است
نبردند پیشش مهات کس
ز فرشت هرگز بر دنا صواب
بخوان تا بخواند دعای برین
بفرمود تا مهتران خدم
برفتند گفتند کافیه
بگفتا دعای کریم ای هوشمند
شنید این سخن بر خرم کرده پیش
که حق مهربان است بردادگر
دعای منت کی شود سودمند
تو نا کرده بر خلق تجتاشی
بیایست عذر خطا خواستن
کجا دست کرد دعای منت
شنید این سخن شهریار عجم
بر خند پس با دل خوش گفت

از

بود

بتائید

چرا غم نمی آید در این وقت

که در بار سایه جواد می کم است
که مقصود حاصل نشد در نفس
دش رو شد و دعوت مستجاب
که رحمت رسد از آسمان زمین
نخوانند سپر مبارک قدم
تن محشم در لباس حق سیرالی
که در رشتی چون سوزم بای بند
به تنی بر آورد بانگ درشت
بنجشا و تجتاشش حق نکر
اسیران محتاج در جاه بند
کجا بنی از دولت اسایشی
بر از شیخ صالح دعا خواستن
دعای استمدیدگان و برپشت
نه چشم و خجالت بر آمد بهم
حقت این سخن حق که در وقت

نمود

فقره اوله از این حکایت

۲۸

الله
جهان دیده بعد از وقت نماز
بداورد و کس او در دست نیاید
که ای بر فرزند آسمان
بجانش ز فتنی بعدین
از گناه بفر

بفرمود تا هر که در بند بود دلی همچان برد عادت داشت تو کفشی ز شادوی نخواهد برید بفرمود کنجیه و کوه سرش از آن جمله امن سفینه و گفت مرو بر سر رشته بار و ک چو باری فتادی نکند رپای ز سعدی شنو کین سخن راست	بفرمائش ازاد کردند زود که شته سر او در ربای حجت چو طلاس کور شته در پایدید فتادند در پای دزر بر سرش حق از بهر باطل نشاید نهفت مبادا که ناگ گذر شته سر که تا بار دیگر نلغزی از جای نه هر بار افتاده بر خاستت
--	---

نغزنی ۱۳

حکایت

جهان ای سر ملک جادیدیت غم زیر دستان نخوز ز بهار نه بر باد رستی سحر گاه و شام با خرنیدی که بر باد رفت کسی زین جهان کوی دور بود نه کار آمد آنها که برداشتند	ز دنیا و فاداری امید نیست هر کسی از زبردستی ز در کار سریر سلیمان علیه السلام خساک انکه بادانش داد رفت که در بند اسایش خلق بود که کرد او دیدند و بگذاشتند
--	---

س

۶۶
که در

حکایت

حکایت

شیندم که در مصر میرا بل
 جانش رفت از رخ و فسرور
 گزیدند فرزانهکان دست تو
 همه تخت و ملکش ^{دانا} بدرد زوال
 چونزد یک شد زور عمرش شب
 که در مصر چون عن سزری نبود
 جهان کرد که دم خوردم پیش
 سپیداری که گشت خورد
 در آن گوشگان با تو ماندیم
 کند خواجه بر ستر جان گذار
 در اندم ترامی نماید بدست
 یکی دست جود و گرم کن دیار
 کنوت که دستت کاری کن
 بتاید بسی ماه پر دین و نور
 قزل ارسلان قلعو سخت دست

سپه تاخت بر در کارش احل
 جو خور زرد شد پس مانند برور
 که در طلب ندیدند داروی موت
 بحر ملک سرماندی لایزال
 شیندم که میکفت در زیر لب
 چه حاصل همین بود سپری بود
 بر فتم چو چارکان از سرش
 جهان از نی خوشتن کرد کرد
 که هر چه از تو ماند و لغیت و بیم
 یکی دست کوتاه دیگر دراز
 که دستت ز گفتن با نشینت
 و کرد دست کوه کن از ظلم دار
 و کردی براری تو دست از گفتن
 که سر بر نداری ز بالین کور
 که کردند با او نه بر می فرشت

۳۶
که کردن

برای بالین کور
ناید ز...

نه اندیشه از کس حاجت هیچ
 چنان با در افتاد در روضه
 آستینم که مودی مبارک حضور
 تحقیق شناسی جهان دیده
 بجز یک کین قلعه خورم است
 نه پیش از تو کردن کسان داشتند
 منزل گفت چند آنکه کرده دیده
 مگر بعد از تو شانان دیگر برند
 بزرگی زبان ادوی کاروان
 ز دوران ملک ریاد کن
 چنان روز کارش بکنج نشاند
 بر مرد بسیار دنیا خست
 چنین گفت شوریده در عجبم
 اگر ملک بجم بانندی و تخت
 اگر کنج قارون بدست ادوی

چو زلف عروسان پیش تو هیچ
 که در لاجوردی طبع سپنه
 نیز دیک شاه انداز راه دور
 بهر مند و افاق کرده دیده
 ولیکن نه پندار من حکم است
 دی چند بودند و بگذاشتند
 چنین جای محکم کجا دیده
 درخت امید ترا بر خورند
 حکیم سخن کوی سپاردان
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 که بر یک شیره شرف نماید
 که هر ندی جای دیگر است
 کسی که ای داریت ملک جم
 بتر آنی من پشته می تا تخت
 مانند کرا بخجشی خوری

چون میسازند از همه کس
 امیدش فضل خداوند است

حکایت

فزل ارسلان جان جان بخش داد	بترنج شاهی سبر بر نهاد
تبریت پرزدش از بارگاه	نه جای نشستن نه آرام گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار	چو دیدش سبر روز دیگر سوار
زهی ماک دلانم زور نشیب	پدر رفت و پای سبر در کپ
چو دیر نیه روزی سبر در عهد	جوان دولتی سبر برار در عهد
منه بر جهان دل که پیکانه است	چو مطرب که بر روز در خانه است
نه لایق بود پیش پادشاهی	که بر بادادش بود شوریه
نکوئی کن امروز چون ده سبت	که سالی در دیگر می ده حدت
چون سرون که ترکی تابه می نکرد	بجز تالب کور شاهی نکرد

حکایت

حکیم دعا کرد بر کعبه باد	که در باد شاهی زروالت مساد
بزرگی درین خورده بروی گرفت	که دانا نکوید دروغ ای شکفت
که در تخت و ملکش نیاید زوال	نماند خسته ملک ایندو تعال
که اجاویدان باندان میدست	بیکسی کسی جای جاویدست

کله

پهن

اسفال

سختی خفاش در حدیقه
سختی خفاش در حدیقه
سختی خفاش در حدیقه

که دانا نکوید سخن ناسپند
تو فین خیرش مدد خواستم
ز ملکی ملکی کند انشکال
طریقت شناسی نصیحت شنو
سر برده در ملک دیگر فرزند
که در آخرت نیز هم بادشاه است

چنین گفت دیوانه هوشمند
بر او رانه عمر ابد خواستم
پس این مملکت زان پادشاه
که کربا و سب باشد و پاک رود
از این ملک روزی که دل بکند
بمکش چه نقصان اگر پارس است

حکایت

یکی پادشاه خرگوشی برود
بروزی دو منگین شدند تلاف
هند بر دل تنگ در دیشن بار
کند بول و خاشاک بر بام است
برون رفت به دادگر شهریار
سپش در گرفت از چشم دور ماند
پیدا حنت تا کام شب در روی
نه بران مردم شناسش قدیم

شنیدم که از بادشاهان غور
خران زیر بار کران بی علف
چونم کند سفله را روزگار
چو بام بلندش بود خود پست
شنیدم که روزی بخرم شکار
تکا و دیدن مال صیدی براند
به تهماند است روی روی
یکی پر مردان دران دهه سیم

4 بلای

4 پیایی

حور و در بوننده کارگر
نوامان بزور او بار بر

کی مرد در اسخوان بکست
چیا من در کله بد

چور و اوروی چور و نالی مکن
بر افتاد زور از نالی مکن

شسته ز شفت بهای جوان
چور و زت چور و زت بر بی زبان

پندش نیاید و مایه قول که بنموده نگرفتم اس کار پیش
یکی بانک بر باد شه ز دیهول همچون ندانی بس کار حوس

سپر را همی گفت کای شاد بهر
که آن با جوان مرد برکت به تحت
گم بسته دار و غنایان دیو
درین کشور اسایش و خوری
مکران سینه نامرئی صفا
طرقی نپندیش و رای بزین
پیر گفت راه دراز است و تحت
پیر گفت اگر بنده من شنوی
ز دن خبر نمان توان چند بار
بهر کوهکان در مایه زشتیش
چو خضر هم پیر که شستی شکست
بسالی که در کشتی گرفت
بقوت جهان ملک دولت براند
پیر چون شنید این حدیث از پیر
فروگرفت بچاره خمر سنگ

خرت را بر باد دادان شهر
که تابوت را پیشش جای تخت
بگردون شد از دست جوهرش غریب
نذیده نه پند چشم ادبی
بدون رخ رو و لغت اندر مغفای
که رای توروش تراغوی کن
پاوه نیارم شدای نیکت
یکی سنگ برداشت باید قوی
سر و دست و پهلو شکر کردن
بکارش نباید خردت ریش
وز دست مکاره ظالم است
بسی سالها نام رشتی گرفت
که شصت بزودت قیامت ماند
سرا خط فرمان بردش بد
خراز دست عاجز شد از پای سنگ

پدر گفتش اکنون سرخوشی گیر
 بسر در بی کار و ان بی نهاد
 وزین سوید روی بر همان
 که چند آنکه اما نموده از روزگار
 اگر من بنیم مراد را بلاک
 اگر مار زاید زن بار دار
 زن از مرد موزی بسیار به
 محنت که میداد بر خود کند
 شه این جمله بشیند و خبری
 همه شب میداری هستی شمر
 چو او از مرغ سحر کوشش کرد
 سواران همه شبی تا خستند
 در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه
 نخواست نهادند سر بر زمین
 یکی گفت از دوستان قدیم

بر آنزه که می بایدت سپش گیر
 ز دشنام چند آنکه دانست داد
 که یارب سجاده را استان
 کزین بخشش سلم بر اید دمار
 شب کور چشمم چند بجاک
 به ازادی زاده دیو سار
 سگ از مردم مردم ازار به
 از آن به که باو یگری بد کند
 به بیت اسپ بر نمد زین تحفت
 ز سودای اندیشه خواشش برود
 پریشانی شب فراموشش کرد
 سحر که بی اسب شناختند
 پیاده دو دیدند که سپاه
 چو دریا شد از موج شکر زین
 که شب حاجتش بود در شش ندیم

رعیت چه نزلت نهادندوش
شهنشه نیارست که در حدیث
بهم آسته سر بردوشش
گشتم بای مرغ نیاروش
بزرگان نشسته خوان خوانند
چون نور و طرب در نهادش
بفرمود بستند و بستند سخت
سید دل بر اینت شیرتیز
شمر دان دم زندگی خورش
نه بینی که چون کار بر سر بود
همیکفت ستمیش بالای سر
چو دانست که خضم توان که سخت
سزنا میدی بر او دو گفت
نه نه نامت گفتم ای شهیار
عجب که منت بردل بدورست

که ما را بچشم امیده نگوشت
که بروی چه اندر خست خست
فروگشت نه با بگوشت اندرش
ولی دست خرفوت ز اندازش
بخوردند مجلس پاراستند
ز دستان دو سینه یادش
بخواری نکلند در بای تخت
ندانست چاره راه گریز
بگفت آنچه کردید در خاطرش
قلم راز بانوش روان تر بود
سیر کرد جان پیش تر قدر
بی باکی او تیر تر کشش بر تخت
نشاید شب کور در خانه خفت
که رفته بختی و بد روز کار
بگر توانی همه خصلت گشت

چراخشم بر من گرفتنی و بس
 چو سپه او کردی توقع مدار
 و گر بر تو دشوار است باید سخن
 ترا پنج روزی در کمانده گیر
 مانند ستمکار بد روزگار
 ندانم که چون سپیدت دیدگان
 ترا نیک بند است اگر شنوی
 بدان کی ستوده شود بادشاه
 شه از عقبت مستی اید بهوش
 کزین بهر دست عقوبت مدار
 زمانی سرش در کریان نهاده
 بدستان خود بنداز و بر گرفت
 بزگیش نشید و فرماندی
 بکیتی حکایت شد این داستان
 پاموز از عالمان حسن خوی

منت همیشه گفتیم همه خلق بس
 که نامت به نیکی رود در دیار
 و گر بر چه دشوارت آید کن
 دوروزه در عیش خوش رانده گیر
 بماند بر ولعت پایدار
 نحفته زجورت ستم دیدگان
 و اگر شنوی خود پشیمان شوی
 که خلقش ستانید در بارگاه
 بکوشش فرد گفت فرخ بروش
 یکی گشته کیر از هزاران هزار
 پس انکه لغو استین برشانند
 سرش را پوشید و در گرفت
 بشاخ امیدش بر آید ہی
 رود نیک تحت از پی داستان
 چندانکه از جایلی عیب جوی

دبالت دادن بر بخور قند
ترش روی بهتر کند سرش
ازین به بصیحت نکویید است

که در روی تلخ شود بود مند
نه یاران خوش طبع و شیرین
اگر عاقلی یک اشارت است

حکایت

چو در خلافت مامون رسید
بچه افتابی بتن بگفتی
بخوان سزایان فرود برده
بزار روی عابد فرست خصاب
شعلوت آن لعبت خور زاد
گرفت الترشش هم روی عظیم
بگفتا سرانیک سیم شریسته
بدو گفت مامون که ایاه روی
بگفت ارجه خصلت کند ادت
بگفت اریشی در تکانی سرم
گشت تیغ بکار و تیغ ستم

یکی ماه بگر کنیز که رسید
بعقل سرد مند بازی کنی
سر انگشتها کرده غمناک
چو قوس سرح بود بر آفتاب
مکرتن در اعوشش مامون بداد
سرش خواست کردن جواز دوم
مبند از با من مکن خفته و سینه
چه بد دیدی ازین تو با من مگوی
چه خصلت ز من ناپسند ادت
ز بوی دمانت برنج اندرم
بگنار بوی دمن دهم دم

بگفتا سرانیک سیم شریسته

بگفت

شنید این سخن سرور نکبت
 همه شب درین فکر بود و نخواست
 طبیعت شناسان هرگز زوی
 دگر چه در حال ازور خیزد
 پری تیره ز این پیش کرد دوست
 بزورین آنکس نکو خواهد ست
 بگره گفتن نکو میردی
 بز آنکس که عشقش نکو رسد
 مگو شه شرمین بگره باقی است
 چه خوشگفت یکروز دارد فردش
 چو شربی با بدیت سودمند
 پی پرویزن معرفت بخت

بر اشفت تند و بر بخت سخت
 دگر روز با هو شمنان بگفت
 سخن گفت با هر یک از بردری
 و دگر خوشبوی چون غنچه شد
 که این عیب من گفت تیری مرا
 که گوید فلان خار در راه است
 کناهی تمام است و جرم قوی
 نمر داند از جا بلی عیب تیر
 کسی را که مهنیان لایق است
 شفا با بدیت داروی تلخ گوش
 ز سعدی استان داروی تلخ نشد
 بشهد طرافت برامیخته

حکایت

شنیدم که از نکیر و نقییر
 بزندان فرستادش آن با نگاه

دل از زده شد باوشای کبیر
 که زور از ما ریت بازوی شاه

بجای تمام است بخوری دی
 قول سعد

دل از زده شاه

مگر بزبانش حقی رفته بود
 زیاران کی گفتش اندر هفت
 رسانیدن امر حق طاعت است
 هماندم که در خفیه این راز رفت
 بخندید کوفتن به پیوده برد
 غلامی بدوش بر دین پیام
 مر ابار غم بردل ریش نیست
 نه کرد سگر می کنی خورم
 تو که کارانی لغت بران کنج
 بدروازه مرگ چون در شوم
 نه دل برین دولت بجز
 ریش از تو پیش از تو انداختند
 چنان ز می کرد که حجت گشتند
 نباید که رسم بد این نهاد
 و اگر بر سر ای خداوند زور

نه کرد نیکشی بردی اشفته بود
 مصالح نبود این سخن گفت
 ز زندان ترسم که کی عتت
 حکایت بگویش ملک باز رفت
 نداند که خواهد درین چشم مرد
 بگفتا خورشید کو ای سلام
 که دنیا بهین کفنی نیست
 نه کرد سگر می در دل دیدم
 و اگر فرو مانده از ضعف و رنج
 یک هفته با هم برابر شوم
 بدو دل خلق خود را سوز
 به بیداد کردن جهان بختند
 چو مردی نه بر کور نغزین گشتند
 که گویند لعنت بران کس نهاد
 به زیر پایش کند عاقبت خاک کور

نه کرد سگر

تو که کارانی

تو که کارانی

4
من بی زبان
بهرمانی

<p>نفرمودد تنگ روی از جفا چنین گفت مردی حقایق شناس 4 من از پوفای ندام غمی اگر بنوای برم درستم عذوی بود نوبت ماتمت</p>	<p>که بیرون کنندش زبان از قفا کزین هم کفایتی ندارم حسد اس که دادم که ناکفته داند نمی کرم عاقبت خیر باشد چه هم کرت نیکو دزی بود خاتمت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>یکی مشت زن محبت روزی ندا ز جور شکم کل کشیدی شیت دادم از پریشانی روز کار کشتن خاک با عالمی خیره کش گمان شهیدوشند مرغ و بره کپاز دیدن عینش شیرین خلق کپاز کاراشفته بکریستی کرا انصاف برسی نه نیکو است در بیج از فلک شیوه ساستی</p>	<p>نه اسب شامش مهیا نه حاجت که روزی محال است خوردن دلش بر زحر حشرت تنز شو کوار کپاز محبت شوریده رویشش مرادوی نان نه بند تره فردی شدی ابلیش خلق که کس دیدین تلخ ترزیستی بر بنده من و کبره را پوستی که کچی بچنگ من اندا هستی</p>

نمای

چو بودی که پایم در این کار کل
مگر روزگاری بهوس راندمی
ششتم که روزی زین مشکاوت
نجا اندر شش عقد بکسخته
دندان بی زبان بند میگفت
نوامت حال دین زیر کل
غم از گردش روزگار تدار
نوامت حال دین زیر کل
همان لحظ کین خاطرش در تنگ بود
کرای نفسی را پی تدریش
اگر بنده بار بر سر برد
در اندم که حاشش در کون شود
غم و نادمانی مانند و یک
گرم بایدار و ندیم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه او ششم

بکنه فروریستی از کام دل
نه خود کرد محنت سپش اندمی
عظام نه نندان پوشیده است
کمر نای دندان سرور حشیه
که اینخوا چه با اینوا سی سبار
شکر خورده انکار یا خون دل
کرای با اینوا سی سبار
شکر خورده انکار یا خون دل
غم از خاطرش رخت مکنون باد
بگش بار تیار خود را کس
در کسر با وج فلک در برد
برک از سرش بر دو پرون رود
جزای عمل مانند نام نیک
بد که توان ماند ای سنگت
که شش از تو بودست بعد از غم

کیمی مایه کند در روزگار

خداوند دولت غم دین خورد
نخواهی که ملکت بر آید بهم
زرافشان چو دنیا نخواهی گذشت

که دنیا بهر حال می بگذرد
غم ملک دین خورد تو باید بهم
که سعدی در افتاد چون زین شد

حکایت

حکایت کنند از جفا کشی
ذرایم اوروز مردم چو شام
همه روز نیکان از دور بلا
کردی بر شیخ آن روز کار
که ای پسر دانا می فرخنده رای
بگفتا در بیع ای دم نام دوست
کسی را که بنی ز حق سر کران
حقت گفتم آنج و نیک رای
چو در وی نگیرد عدد داندم
در بعیت یا سفل گفتن علوم
نیکین حصیلتی دارد ای نیکخت

که فرماندهی داشت در شوری
شب از بیم او خواب مردم حرام
بیش دست پاگان از و بردعا
زدست ستمگر که استند زار
بگو این جوار را تیر بس از خدای
که بر کش در خورد پیغام اوست
منه خوا چه حق با وی اندر میان
توان گفت حق پیش مرد خدای
بر بخت بجان و بر بخت
که ضایع شود تخم در شور بوم
که در موم کردند در سنگت

بهر کز آن

بزرگانان نه در بی علوم

و اول

عجب نیست که ظالم از میان
 تو هم با سبانی با نصاب داد
 ترا نیست منت ز روی تقیاس
 ترا عادت ای باد شده حق رویست
 که در کار خیرت حکمت کند آشت
 همه کس میدان گوشش درند
 تو خود را چه گوید که ادب کن بچوب
 وجود تو شهرت بر نیاید
 رضاع دورع نیکنای حس
 تو حاصل نکردی بگوشتش نیست
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیات خوش و رفتنت بر صواب

روند
 بهرز

بر خد که در دست و من با سبان
 که حفظ خدا با سبان تو باد
 خداوند را فضل و منتش نکاش
 دل مرد حق کوی را جانفویست
 بچون دیگر است معطل کند آشت
 ولی کوی دولتت هر کس برند
 بگذر گران مغز دشمن بکوب
 تو دستور سلطان دانا خرد
 هوا و بوس برهن و کسیر بر
 خدا در تو خوی بیتی سرت
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا براید به سر کار
 چو توان عدو را بقوت شکست

مدار ای دشمن به از کارزار
 بمنت بیاید در فتنه لبست

کامیاب

<p> تبعویر احسان ز باطن بند که با غالبان چاره ز رزق پس که اسفند یار شش از کند پس او را رعایت چنان که در دست که از قطره سیلاب دید می که نتوان زد انکشت بر شتر که دشمن اگر چه زبون دوست نزدیت با ناتوان زور کرد بنزدیک من صلح بهتر خجک حلال است بردن شمشیر دست برار از نهاد بداندیش کرد نخواهد بشه از تو داد حساب که با کینه در مهربانی خطاست فرزون کرد دشمن گن کردن گشتی حتر اقدر و پست شود صد هزار </p>	<p> که اندیشه باشد ز خصمت کند چو دست می نیایی کزیدن بپوس بتدبیر رستم در اید به بند عدو را فرصت توان کند پوت حذر کن ز پکار کمتر کسی مزین با سپاهی ز خود پشته مزین تا توانی برابر و کره و کرد تو انام تری در نبرد اگر پل نوری و کشته خجک چو دست از نیمه حلیتی در گشت با سپاه یازی و مردانه مرد و کربایی جفاک اور و در کاب تو هم جفاک در با شجون فتنه خاست چو با سفله گوی بلطف و جوشی که کردی به بند در کارزار </p>
---	--

نامه جهان

بشمشیر
کز این

باید

باید
نیکن

چو دشمن در اید بجز از درت
ز تیر سپهری کین بر مگرد
در این دنیا دروین زبانی
بندیش در قلب بجا مقرر
چو منی که لشکر بهم پشت داد
اگر بر کناری بر رفتن بگوش
اگر خود براری و دشمن دوست
شب تیر و نچه سوار از کین
چو خواهی بریدن شب راه ما
میان دو لشکر چو یکروزه راه
کرا و پیشستی کند غم مدار
ندانی کرد دشمن چو یکروزه راند
تو آسوده بر لشکر ماند زن
چو دشمن فلندی نیکن مسلم
هوا پسی از کرد بیجا چون بیخ
ایر

بدر کن ز دلی چشم کین از سرت
که کار از موده بود سال خورد
جو نامان پاژ و دوبران برای
چه دانی که بیست و یکم باید
به تنامده جان شرمین یاد
و اگر در میان پشت دشمن بگوش
چو شب شد در اقلیم دشمن بایت
جو با لصد ز بهت بلرز در زمین
حذر کن بخت از کین گاه ما
بماند بزین خیمه بر جایگاه
در افراسیاب است نعرش بر
سبب چه زور مندش تانند
که نادانستم کرده بر خویشتن
که بارش بر یاد جرات بهم
بکنند کردت بزودین و تیغ

باید
ببنا

که خالی بماند پشت شاه	بد بناله عارت نراند سپاه
باز جنگ در خلقه کار زار	سپه را نکهبانی شهر یار

حکایت

بیاید بمقدار شش اندر فرزند	دلاور که باری تهور نمود
تدارد ز پیکار یا جوج پاک	که بار در دل هند بر ناک
که در حالت سختی آید کار	سپه را در اسود کی خوشن
نه آنکه که دشمن فرود کوفت گوش	کنون دست مردان جنگی بسوس
که دال هند روز میجا برک	سپاهی که کار سن باشد برک
لبشگر نکهدار و شکر بال	نواهی ملک از کف بد کمال
چو لشکر دل اسوده باشد و سه	ملک را بعد در عدو دست چتر
نیانصاف باشد که سختی بر بند	بهای سرخویشتن میخورند
در رخ آیدش دست بردند بیخ	چو دارند کنج از سپاهی دریغ
چو دستش تهی باشد از زور کار	چو مردی کند در صف کار زار

حکایت

بزیران بناورد شیران فرست	به پیکار دشمن دلیران فرست
--------------------------	---------------------------

برای جهان دیدگان کار کن	که صید از موده است کرک کن
توس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پسران سپاه زن
جوانان پهل افکن و شیر گیر	ندانند دستان روباها پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که سپاه کرم از موده است مرد
جوانان نشانی تیر و بخت در	ز کشتار پسران نه میجد سر
کرت مملکت بیدار است	ده کار اعظم نو خاسته
تا بدسک صید روار پلنگ	ز روه بر مدیش نادیده خنک
بخوردان مغز ماری کار در دست	که سندان نشانی شکستن است
په را کن شمشیر خرسی	که در جنگها بوده باشد سی
چو پرورده باشد پیر در کنار	تیر سه چو پیش اینش کارزار
بگشتی و خج و امواج و کوی	دلا در شود مرد ز خاکش جوی
بگرای پرورده و پیش و ناز	تیر سه چو بند در جنگ باز
دومدش نشانند برنت زن	بودش زندگودکی بر زمین
یکی را دو بینی که در خاک است	بکن چون عدد در صفاست
مختش به از مرد شمشیر زن	که روزی و غاسر تا بد چو زن

شکار

باید
که در دیر شود

حکایت

چو خوشگفت که کین زندگوش اگر چون زنمان چست خواهی گریز سوار که نمود در چنگ نشت تجاعت نیاید مگر زبان و پیار دو هم جزو هم کار و دو هم زبان که نیک اندیش تر از نیش تر جو منی که یاران نباشند یار	چو قربان بکار بر بست و کیش مرداب مردان جنگی مرز نخود را که نام او را نیکبشت که افتند در حلقه کاره زار بگو شدند در قلب پهلوانان برادر بچکال دشمن اسپر هر نیت ز میدان غنیمت شمار
---	--

افسوس

حکایت

دو تن بر روی شاه تور کشای بر آنکو قلم را نور زید و تیغ ز نام او را ن کوی دولت برند قلم زن نکودار شمشیر زن مزدست دشمن در اسباب جنگ بس اهل دولت بازی نشت	یکی اهل رزم و دگر اهل رای برو که ببرد بگو ای دریغ که دانا و شمشیر زن برورند منظر که مردی نیاید زن تو بدوش و سر مست و مانا و خک که دولت بر دشمن بازی زد
---	---

حکایت

نکویم ز جنک بیاندیش ترس
 با کس روزایت صلح خواند
 زره پوش سپید جنک اوران
 بیاید نهان جنک را خستن
 حذر کار مردان کار اکیت
 میان دو بدخواه کوتاه دست
 که گم برد و با هم کالند زار
 یکی را نیز نک مشغول دار
 اگر دشمن پیش گیرد سینه
 برو و دستی که باد تمشش
 چو در شک دشمن افتد خلاف
 چو کرکان سبند در هم کنند
 چو دشمن بدشمن شود مشغول
 چو همیشه بکار برداشتی

که در حالت صلح از پیش ترس
 چو شبند سپه بر خفته راند
 بر همه تحسید چو در خانه زن
 که دشمن نهان آورد خستن
 بزرگ خرد و دینش ککیت
 نه فرزند ایگی باشد این شست
 شود دست کوتاه ایشان از
 ذکر را بر او ز نو مغشش دمار
 بشمیشر تدر پیر خوش بریز
 که زندان شود بزین برشش
 تو بگذار شمیشر خود در خلاف
 بر اساید اندر میان کوسفند
 تو باد دست بشین بارم دل
 بکندار نهان ره آشتی

نزدکان
 حکایت از کتک کتک

ککوز

<p>همان صلح جویند و پیدامصفت که باشد که در پایشستی جووی که کشتن در شش کرده باید درنگ بماند که قمار در حسینی نه پستی در کتبه خویش را که بر بندیان زور مندی کند که خود بوده باشد بندی آ چونیکس نداری همد دیگری از ان به که صدره خون بری</p>	<p>که کشور کشایان مغر شکاف دل مرد میدان نهانی جووی چو سالاری از دشمن افتد بختک که افتد که این نیمه هم سروری اگر کشتی این بندی شش را نترسد که در دشمنی کند کسی بند آورد دستگیر اگر بر خطت سر بند سروری اگر خیفه کال بدست ادوی</p>
---	--

حکایت

<p>نه تپس امین مشو نه بهیار جو یاد ایدش مهر بوند خویش که نمکن بود نه هر در را بکین که مرد وستان را دشمن شرد که بنده خلق را کیسه پر</p>	<p>اگر خویش دشمن بود دستدار که کرد در دشمن کین تویش بدانندش را لفظ شرمین مین کسی جان اسب دشمن برد نمکدار دانشوخ در کیسه در</p>
--	--

سپاهی که عاصی شود از امیر
نگرددت سالار خود سپاس
بسو کند عهد استوارش مدار
تو آموز رار شیمان کن دراز
چو اقلیم دشمن جنگ و حصار
که بندی جو دندان بخوان در برد
اگر باز گوید در کار زار
اگر شهر بلزار سانی کنند
مکو دشمن تیغ زن بر دیت
بتدیر جنگ بدانیش کوش
جان دار نهالی تو در سینه باز
جوابر کنگه داران سپار
منه راز دل در میان برسی
سکندر که با شرفان بست
چو همین بر ابستان خواستند

و راتا توانی بخندست یگر
ترا هم نداند روی قیاس
نکبان نهان بر دبر کمار
نه یکس که دیگر نه بشن باز
کریستی رعیت این مدار
ز خلق قوم پیدا که خون خورد
برارند عام از دماغش مدار
در شهر بر روی دشمن بند
که انبار دشمن شهر اندر بست
مصالح بند دشمنت پیش
که از دل بجوی نیایش باز
دلی راز با خوشتر با سدار
که جا کوس هم کار دیدم بی
در خیمه گویند در غب دست
چپ اوازه افکند بر دست

بدر

<p>بران رای و دانش نباید کت که عالم بزیرنگین اوری چه حاجت به تندی کردگشتی دل دردمندان برآور ز بند ز بازوی مردی باید بکار اگر بر فریدون بزد پیش بر د</p>	<p>اگر جز تو نداند که رازی تو چیست کرم کن بر چاکستن اوری چو کار براید لطف و خوشی نخواهی که باشد دولت در دست دعای ضعیفان و امیدوار بر آنکه گاستانت در پیش بر د</p>
--	--

دویم باب احسان با مردم اساس

<p>که معنی بماند بصورت بصورت درش بد معنی بود که سپند از مردم آسوده دل پرده نه پر دازد از هر خوش پراکنده کار از خاطر مهمل که فردا کلیدش در دست است که شفقت نیاید ز فرزند وزن که با خود بی تعقی بسرد</p>	<p>اگر هوشمندی معنی کرای که دانش وجود تقوی نبود کسی سپند بوده در زیر کل غم خویش در زندگی خور که خوش نخواهی که باشی پراکنده دل پریشان کن امروز که چیست تو با خود به بر توشه خویش کسی گوی دولت ز دنیا بسرد</p>
---	---

بجای

بغم خواری کی چون سرانگشت من
برو برکت دست نه بر چه هست
پوشیدن شتر در ویش کوشش
بگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگ رسانید محتاج حسیه
بجال دل خشکان در نگر
درون فروماندگان شاد کن
بجو بنده بر در دیگران
پدر مرده را سایه بر سله فلکن
ندانی که باشد فرومانده سخت
چو منی تیمی بر افکنده پیش
الاتا که یکدک عرش غطیم
تیم از بگرید که نار شس خورد
اگر سار او رفت از سرش
برجت مکن بش از دیده پاک

نخار و کسی در جهان شست من
که فردا بدندان گزی افشته
که شتر خدایت بود پرده پوش
ببادا که روی بدر ما غریب
که ترسد که محتاج کرد و غصیه
که روزی تو دلخسته باشی مگر
ز روزی فروماندگی یاد کن
شکرانه خوانند از دران
غبار شس عقشان و خارش کن
که پی پنج تازه نباشد درخت
مده بوسه بر روی فرزند خوش
بلرز دهمی چون بگرید تیم
و کخشم گرید که بارش برود
تو در سایه خویش برورش
شفقت بیفکانش از چهره خاک

من آنکه بر تاج زرداشتم
 پدر سوره فاتحه میدید
 اگر بودم نشستی کس
 کنون دشمنان که بر ندم آید
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 عجب نیست پیر مرده تیره بخت
 همگفت در روزهای حمید
 شتو تا توانی ز رحمت بری
 چو انعام کردی شو خود برت
 اگر تیغ دورانش انداخت
 چو پنی دعا کوی دولت برادر
 که چشم از تو دارند مردم سی
 گرم خوانده ام سیرت بر دران

که سرد کناری بیدر داشتم
 خط تیل بر روی تو بنگشید
 پریشان شدی خاطر حدش
 نباشد کس از دوستیام خنجر
 که در طفلی از سر برستم پدر
 که بیخ تازه نباشد درخت
 خواب اندرش دیدم خنجر
 که ز رحمت بر نهت تو ز رحمت بری
 که من بر درم دیگری زیر دست
 که شمشیر دوران هنوز اخت
 خداوند را شکر نعمت گذار
 نه تو چشم داری بدت کسی
 غلط کفتم اخلاق تنم پسران

حکایت

شیندم که کیفیت این اسبیل

نیامد بهمان سرای حلیل

بیا خاری می بیند بخوارش دیدم خنجر

ز فرخنده خومی نخوردی بگناه
 برون رفت بر جانمی تنگید
 به تنهایی در پابان چو سپید
 بدلدارش مر جایی بگفت
 کرای چشمهای مرا مردک
 نعم گفت در جنت درشت کام
 رفیقان همان سر اسی خلیل
 بفرمود ترتیب کردند جوان
 چو بسم آواز کردند جمع
 چنین گفت شای پرویز زور
 نه شتر طست وقتی کردی خور می
 بگفتا طریقی کرم بدوست
 بدانت سخن نیک فال
 بخواری بر اندیش چون گانه دید
 سر و شتر انداز کرد کاری خلیل

مگر بنواهی در اید نه راه
 در اطراف دادی نگر کرده دید
 سر و ریش از برف بر کی سپید
 بر سم کرمان صلائی بگفت
 یکی مردی کن بان و نامک
 که بدانت خلقش علی السلام
 نعت نشانند نیز دلیل
 نشند بر طرف مکنان
 نیاید ز پرش حدی شیخ
 چو بران می نیست صدق سوز
 که نام خداوند روزی بر می
 که نشیند هلام از پر ادر است
 که گریست بری تبه بود حال
 که منکر بود پیش بانان ملید
 بهرت ملاست کنان کای خلیل

ع

طریقت دوست

محمد

جمیل

منشور

مکر با هم و غیره

منش واد صد سال زوزی جان
کراومی برو پیشش سجود

ترا نغزت امید از دیگر زمان
تو داپه حرامی پری دست خود

حکایت اول

۱ که بر سر بند احسان مزن
۲ زیان میکند مرد تفسیر دان
۳ کجا عقل باشع فستوی دجه
۴ همه وقت پرواز مشک سوی
۵ بدنیاتوان خیرت یافتن
۶ مهی خیر چه خوشگفت بانوی ده
۷ سبکبار بردوستان بر پستان
۸ اگر نکدستی مرو پیش یار
۹ اگر روی برخاک باشی نهی
خداوند ز بر کند چشم دیو
بدست تپی بر نیاید امید
در هر چه داری بگفت بر نهی

که این نرق و شیدم دان کفن
که علم و ادب سفید شد بنان
که اهل خرد دین بدنیاد بد
که پوسته درده روان نیست توی
بزر آنچه شیره ز تافتن
که روزی نوابر کسختی نبه
وز اسد پشمن بر اندیشه باش
واگر سیم داری بار و پیار
جوایت نکوید بدست تپی
مدام آورد صحنه حسنی بر یو
بزر کبر کسیمی چشم دیوی سپید
که وقت حاجت تا تندی

دیکین توستان که صاحب خرد
زاران فوستان غنیمت خرد

که ایان بسی تو هرگز قوی
نکردند ترسم الا غم شوی

حکایت

چو مناع سپهر حکایت گفت پراکنده دل گشت ز اعین حوی	ز غم دست جو نام در آن گفت باشفت و گفت ای پراکنده کوی
مراد است کاهی که پر است ز ایشان بخت نکند نشینند	پدر گفت میراث جدی هست با خبر بر نشینند و بگذارند
بدستم بفتاد مال پدر همان به که امروز مردم خورند	که بعد از من افتد بدست سپهر که فردا پس از من سخنان برند
خورد و پوشش و راحت رسان بر زمین جهان با خود صاحبی	نکته می چه داری ز بهر کسان فرومایه باید بگسرت بجای
زرد لغمت اید کسی را بکار چنان خورد و بخشید کابل نظر	که دیوار عقبی کند ز بکار ندیدند از آن غم باد است

حکایت

ما زاد مردی است بود شکی بمیکفت دست در کربان خلیل	که در راه حق سعی دارد بسی چه کردم که در وی توانم فصل
---	---

امید که دارم بفضل خداست طریقت همین است کابل عین مشایخ همه شب دعا خوانده اند	که بر سحر خود تکیه کردن خطاست نکو کاره بودند و تقصیر من سحر که مصلی بر شاه اند
---	--

حکایت

بزار بدوستی زنی پیش شوی بچارا کندم فروشان کرای نه از مشتری کرد نام مگس بدل داری انمرد صاحب نیازه با امید ما کلبه انجا گرفت ره نیکمزدان ازاده کیم بجشای کانان که مردی جوان جو انمرد اگر راست خواهی دوست	که دیگر مخزنان ز طباخ کوی که این جو فروش است کندم پای یک هفته روشش بدست بزن گفت گای روشنای سبزه مزدی بود نفوز در گرفت چو ستاده دست افتاده سبز خریدار دوکان بی رونق اند کرم پشه شاه مردان علیت
---	--

حکایت

شیندم که سیری راه جانم چنان کرم رود در طریق خدای	هر خطوه کردی دور کعبت نامه که خار معیلان نکتندی ز پای
---	--

با خمر ز دسوا سخن خاطر بریش
تیلی المس در جاه رفت
گرش حمت حق نه در یابی
یکی با لفت از غیش او از داد
مپندار که طاعتی کرده
با حسانی اسوده کردن دلی

سپندادش در نظر کار خویش
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
عذرش سر از جاده بر تاستی
که ای نیکبخت مبارک نهاد
که منزلی درین حضرت آورده
به از الف رگبیت بهر منزلی

حکایت اول دوم

زبان دانی آمد بصاحب دلی
یکی سفر کرده درم برین
نیمه شب پریشان ازو حال کن
خدایش مگر تا ز مادر بیزاد
نداشت از دفتر دین الف
خور از گوه یک روز سر بر نبرد
در اندیشه ام تا که امی کریم
هشید این سخن به فرخ نهاد

که محکم فرودمانده ام در کلی
که دایگی ازو بردم ده من است
همه روز چون سایه دنبال من
جز این ده درم خبر دیگر نداد
نخوانده بحسب باب لا نصیر
که ان قلبشان حلقه بر در نبرد
از ان سنگدان دست که دریم
درست و دور استیش نهاد

<p>برون رفت از انجا جز تازه روی برو کرد میرد نباید کز سیت ابو زید را اسب و فرزند بد تو مرد زبان سستی گوشش ز خلق ابرویش نکند اشتم الا تانه بنداری افسوس کرد ز دست چنان که برتری داده کوی که کسب این خیرست و آن دفعه چو روز قیامت بود دادوی بر عبت کنی بند سعدی بگوش نه در چشم و زلف و بنا کوشش</p>	<p>زرافتاده در دست افتاده کوی یکی گفت شیخ این بدانی که گیت کداهی که بر شیر نر زین بند بر اشفت عابد که خانوشش اگر راست بود آنچه بنداشتم و کز شوخ چشمی و سالوس کرد که خود را نکند اشتم ایروی بدو نیک را نبل کن سیم وز سخاوت ز مرد دست و پام او ری کرت عقل و درایت و تندرستی که اغلب درین شیوه دارد مقال</p>
---	---

حکایت

<p>خلف لوده صاحب دوان هو شیار چو ازادگان بنداز و بر گرفت ساور مهبان سرای اندرش</p>	<p>یکی رفت دنیا را ز و صد هزار چون مسکان دست بر زر گرفت ز درویش خالی ناتندی دورش</p>
--	--

دل خویش و سپا نه خرسند کرد
ملاست کنی گفتن شای باد و دو
زرد مال و نعمت نماند بسی

نه همچون بدر سیم و زر بند کرد
پیکره بریشان مکن بر خیمت
مگر این حکایت گفت سی

حکایت

درین روز ناز اهدی با سهر
مجرد و دو خانه پرواز باش
پیرش بین بود کار از نای
بسالی توان خرم اندوختن
چو در تنگهستی ندری شکیب

ستندم که میگفت جان پدر
چو انمرد دنیا بر انداز باش
پدر را ناکفایت کای نیکرای
پیکدم غمزدی بود خوشتن
نکهدار وستی فراخی حسیب

حکایت

یکی را کرم بود قدرت نبود
که سفله خداوندیستی مباد
کیسی را که سمت بلند اوست
چو سیلاب زمان که در کوه سار
نه در خورد سرمایه کردی کرم

کفایتش بقدر مردت نبود
چو انمرد را تنگهستی مباد
مرادش کم اندر کند اوست
نیکرد همی بر بلندی تبار
تنگ مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگ دستی دوسری نوشت
 یکی دست کرم بچیدن درم
 بختم اندر شش قدر سپری بود
 بخصمان بندی دستاوه در
 بدارید چندی گفت از دستش
 روز آنجا بزندان در آمد که خیر
 چو کجشک در باز دید از قفص
 چو باد صبا زان بنین سیر کرد
 گرفتند حالی جوان مرد را
 به بیارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس بی بلایند
 زمانه نایا سود و شهنمات
 ز پندارست مال مردم خوری
 بگفتا که مان ای مبارک نفس
 یکی نالوان دیدم از بندش

که ای خوب سر جام و فرخ سرست
 که چند نیت نامن بزندان درم
 ولیکن بدستش شیری بود
 که ای نیکانان از ادمرد
 و که میگز و ضمان برشش
 ازین شهر تا پای داری کزیر
 قرارش مانند در و یک نفس
 ز سیری که بادش رسیدی کرد
 که حاصل کن و بیم بامرد را
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
 ز نشوت نوشت و نغزاید خوانند
 برو پار سائی گذر کرد کعبت
 چه پیش این است تا بزندان دری
 بخوردم بحلیت کرمی ال کس
 حلاش ندیدم بجز بند خویش

آ

حکایت
در بیان
بند

ندیدم نبرد یک دانش سپید
بمرد خسته او نیک نامی ببرد
تن زنده دل خفت در زیر گل
دل زنده هرگز نکردد هلاک

خلاصش ندیدم بجز بند خویش
زهی زندگانی که ناشنود
به از عالمی زنده و مرده دل
تن مرده دل که ببرد چپاک

حکایت

بسر بنک سلطان چنین گفتن
بر و بازخواست پستی دهند
بگفتا بود مطیع امر و زهر
زن از نا امیدي سر انداخت
که سلطان این زمین وزه ایاجه خوا
خورنده که خیرش براید ز دست
مسلم کسی را بود روز دشت
و گرنه چه لازم که ز صحبت بری
خیالات نادان خلوت نشین
صفاست در اب و اینه نیز

که خیرای مبارک در زرق نین
که فرزند کاست سنجستی درند
که سلطان شربت روزه کرد
همگفت با خود دل از فاقه ریش
که افطار او عهد طفلان است
به از صایم الد بر دنیا نیست
که در مانده گانه را در زبان جاست
که هم باز داری دهم خود خوری
هم بر کند عاقبت کینه و دین
ولیکن صفا بر ایاید همیشه

۱۱

حکایت

حکایت

یکی در پابان سگی تشنه یافت کلر دلو کرد آن سبزه پیش نجدت میان بست باز و کشاد خرد او سخمه از حال مرد الا ای خفا کار اندیشه کن کسی با سگی نیگویی کم نکند گرم کن چنان گشت بر این دست گرت در پابان نباشد چهی تقطار ز رخسار کردن زنج بر هر کسی بار در خور زور تو با خلق سهیلی کنی نیکبخت	برون از رفق در جانش یافت چو جمل اندر و بست دستار خویش سیکی ناتوان را می اید داد کد او در کنان او عفو کرد و فاشش کرد و کم پیشه کن کجا کم شود خسرانیک مرد جهان بان در خیر گرسنت چراغی نه در زیارت کبی نباشد چو قیر اطمی از دست سنج گراست بای تیغ پیش مور که فردا نگیرد خدا با تو سخت
--	--

Handwritten scribbles and a large flourish on the left margin.

که افتادگان را بود دستگیر که باشد که نیستی ز فرماندی	که انبیا در اندیشه باز از فرمان نده بر روی
---	---

<p>چو مکیں و جا هست بود در عام که افتد که با جاه و مکیں شود بصیحت شوم دم نیک بین خداوند خرم زبان میکند از و بار غم بردل این بند باز در مندی که افتاده است دل زیر دستان ناپیگت</p>	<p>مکن ز در بر مرد درویش عام چو پندق که ناگاه نرسین شود نیاشد در هیچ دل تخم کین که بزخوشه چین سرگران میکنند نترسد که لغت مسکین دهد سپاس او را یاری کرده است مبادا که روزی شوی زیر دست</p>
---	---

حکایت

<p>بنالید درویش از ضعف حال نه دینار دادش سینه دل مانگ دل سایل از جور او خون گرفت تو نگر ترش روی باری چرا بفرمود که نه نطلب اعتراف نبا کردن شکر پروردگار بزرگش سردر تباهی نهاد</p>	<p>برتن روی خداوند مال بروزد با تری از طره مانگ سرا ز غم بر آورد و گفت ای شکفت واگر می نترسد ز تلخی و خوست براندش بخاری و ز جبهه تمام شاید که بر گشت از روزگار عطار و قلم در سپاهی نهاد</p>
---	---

نقاد

تفاوت برهنه نشاندن شوهر
 نشاندن شش مضا بر سر زفا و خاک
 سر و پای حالتش در کوه کشت
 غلامش بدست کرمی فساد
 بیدار میکنی بواشفته حال
 شبانکه یکی بر درش لقمه حب
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چون نزد یک بردش خوان بهره
 شکسته دل ابد بر خواجه باز
 پس سید سالار فرخنده خوی
 بگفت اندر دم بشوریده بخت
 دل زیر دستبان نیاید شکست
 که ملوک و کیا بودم اندر تسیم
 چون کو ماه شد دستش از غر و نماز
 بخندید و گفت ای پسر جوهریت

نه بارشش را کرد نه باره بر گیر
 مشعر صفت کیده دست پاک
 برین با چرا مدتی در گذشت
 تو نکرد دل و دست و دشمن نهاد
 چنان شاد بودی که میکنی مال
 نه سینه می کشیدن قند مهاس است
 که خشون دکن مرد خواننده را
 بر آوردی نهوش تن لغسه
 عیان کردی شکسته بدیاجه راز
 که اشکت ز جوری که اندروی
 بر احوال این پسر شوریده بخت
 مبادا که روزی شوی زیر دست
 خداوند ابلاک و زرب بودیم
 کند دست خواهرش بد را دراز
 ستم بر کس از گردش و در میت

نه ان تنگ و ریت باز ارکان
من انم که امروزم از در براند
نگه کرد باز آسمان سوی من
خدا که حکمت به بند دوری
با مفلس هم میوای سیر شد

که بروی سراز کبر آسمان
بروز منمش و کشتی نشاند
فروشت کرد غم از روی من
کتابه یفضل و کرم دیگر ی
با کار منعم ز بر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکردان شنو
که شبلی ز خاتون گندم فروش
نگه کرد موری در آن سبل دید
ز رحمت بر دوش نیارفت
مردت نباشد که انیموریش
در دن پراکنده کان جمیع دار
چو خوش گفت و فروسی پاک زاد
میا از موری که دانه کشت
بته اندرون پاشده سنکدل

اگر نیکم روی و پاکیزه رو
بده برد انانم گندم بدوش
که کشت از هر طرف میدوید
با دای خود بارش اور کشت
پراکنده کرد انم از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار
که رحمت بران تر میت پاک باد
که جان دارد و جان شرع نیست
که خواهد که موری شود تنگدل

ست

زحانوت

مزن بر سله توان دست نورد
 نه بخشود بر جان پروانه شمع
 که فتم ز توانا توان شری است
 به بخش ای بهر کادی ز اصدید
 عدو را با لطف کردن به بند
 مکن بد که بدنی از یار نیک
 چو باد و سرت دشوار گری تنگ
 اگر خواهی باد دشمنان نیکو است

که روزی با پیش در آفتاب چو پور
 نکه کن که چون سوخت در پیش جمع
 توانا تر از تو هم اخر کسی است
 با احسان توان کرد و حشی بقید
 که نتوان بریدن تیغ این کینه
 نمی روید از تخم بد بار نیک
 نخواهد که منهد ترا کشت در نیک
 بی بر نیاید که گردند دست

حکایت

ره بر یکی چشم اب جوان
 به و گفتم این شیطان است و بند
 سبک طوق در زنجیر از و باز کرد
 هنوز از پیش همچنان میدوید
 نه ان شیطان می برد باش
 بلیطقی که دیدت پنی دمان

بتک در پیش کوفتندی دوان
 که می ایستد در بیت کوفتند
 چپ در است پوئیدن اعانه کرد
 که جو خورده بود از کف او خودید
 که احسان کندت در کوفتند
 پیار دیمی جمل بر پیلان

بران مرد کند دست دندان یوز
که مالده می دست بر پشت دوز

حکایت

یکی روی دید دست و پای که چون زندگانی بر سر بود	فسر و ماند وضع لطف خدای بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شورید رنگ شغال نکون بخت را شیر خورد	که شیری دراد شغال بختک باند آنچه رو باه از دست خورد
و کر روز بازار اتفاق او افتاد یقین دیده مرد بنده کرد	که روزی رسان قوت برورش داد بشد تکیه بر رسم نینده کرد
کزین بس گنجی شستم چو مور سر خود فرو برده چندین بخت	که روزی خوردند سیلان زور که بخشیده روزی رساند غیب
ز پیکانه تیار خوردش نه دست چو صبرش نماند از ضعیفی و هموش	چو جنگش کو استخوان باند پوست زدیوارش او از اندک پوشش
بروش در زنده باشی دغل چیان سبی کن که تو ماند چو شیر	مندان خود را چو رو باه مثل چه باشی چو رو باه دامانده شیر
چو شیرا که اگر دن فسر است که افتد چو رو به سگ از دی است	

۲۳

بگل ازنا

بچک از بادیکران نوش کن
 بخورتا توانی زبازدی خوش
 چو مردان بر پنج راحت رسان
 بگیر چو آن دست درویش هر
 گرم درزدان هر که مغزی در دست
 خدا بران بنده بخشایش است
 ندیدی که در راه پانیده شیش
 کسی نیک نپندیرد و سزای

نه بر فضل دیگران کوش کن
 که سعیت بود در ترازوی تو کیا
 محنت خورد دست برنج گسان
 بخود را میفکن که دستم بگیر
 که درون بتانند بچرخ پوست
 که خلق از وجودش در اسایش است
 چه گفت آن شتر بان زنده خوش
 که نیکی رساند بخسب خدای

حکایت

شنیدم که مردی پاکیزه یوم
 من و چند سالو کسب انورد
 هر چه هم هر یک سید دست
 زرش دیدم و زرع شاگرد حرت
 بلطف و گرم ناکرد مرد بود
 همه شنبه شش سر از جوع

شناسا و ره رود اقصای نوم
 بر فتم تا صد بیدار مرد
 بی تکلیف عزت نشاند و شست
 ولی بی پروت چو پی برد حرت
 ولی دیگرانش عجب سرد بود
 ز پیش اهل میل ما را رجوع

25

سحر که میان بخت در باز کرد
 جوانی که شیرین و خوش طبع بود
 مرا بوسه گفتا بقیف ده
 خدمت منم دست بر پای من
 به ایثار مردان سبق برده اند
 همین دیدم از پاسبان تبار
 کرامت خواهر روی و زبان دست
 قیامت کسی بپنداند بهشت
 بمعنی طلب کرد دعوی دست

همان لطف دو شینه آغاز کرد
 که با ما سفر دران ریح بود
 که در ویش را توشه از بوسه به
 مرانان ده گفتش بر سر بزن
 نه شب زنده داران دل مرده اند
 که دل مرده و چشم شب زنده دار
 مقالات سپوده طبل نمی است
 که معنی طلب کرد دعوی بهشت
 دمی لپی قدم تکیه گاه است

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
 صبا سعتی رعد بانگ از همی
 تنگ زاله مرخیت بر کوه دست
 یکی سیل رفتار نامون نورد
 زاد صاف حاتم بهر مز بوم

بخیل اندر شن باد پای چو دود
 که بر برق پیشش گرفتیمی
 تو کفیتی مگر ابرسیان که شدت
 که باد از پیشش بازماندی چو کرد
 بگفتند شری سلطان روم

نفس

۱۲

۱۳

که می شای

که بتسای او در کرم مرد نیست
پایان نوردی چو شتی براب
بدستور زانا چنین گفت شاه
من از حاتم ان اسپ تازی نژاد
بدانم که دردی شکوی می است
رسول خسر دمنده عالم بطبی
زمین مرده و ابرو گریان برد
بمنزل که حاتم اندر رود
سماطی سفکند و اسی کشت
شب انجامی بود نذر روز و کر
همین گفت حاتم بریشان چو است
کرای هر در مردم نیک نام
که دانستم از همون باران و سل
من ان باد و قمار دل دل شتاب
نوعی در کردی را هم نبود

چو اسپش بچو لانا بنام و نیست
که بالا میرش تر فقی عقاب
که دعوی خجالت بودی کواه
نخواهم کرا و مکرمت کرد داد
و کر و کند بانگ طبل می است
روان کرده مرد همراه وی
صبا کرده بار و یکر جان درو
بر اسوده چون تشنه از زنده دو
بدانم شکر داد شان ز مژمت
بگفت آنچه دانت صاحب خبر
بدندان حسرت می کند دست
چرا پیش از سبم نکفتی پیام
نشاید که شیدن در چراگاه خیل
ز مهر شادوش کردم کباب
جز این اسپ در بار کاهم نبود

50

29

مردت ندیدم در این خویش
مرانام باید در سلیم فاش
کسان را درم داد شریف اسب
خبر شد بروم از جوهر و طبعی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

که همان چیدل از فاقه ریش
در مرکب نامور کوسا شش
که طبیعت اخلاق نیکو ز کعب
بزار فسرین کرد بر طبع و بی
ازین خوبتر ما سببری شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت من
ز نام اوران کوی دوست بر نهد
توان گفت اورا سحاب کرم
کیسی نام حاتم بزدی برش
که چند از مقالات آن باد سنج
مشیندم که شیمی ملوکانه است
در ذکر حاتم کیسی باز کرد
حد مر در بر سر کینه دست
که نامت حاتم در ایام من

که بود دست فسانه بی در من
که در کج بخششی نظرش نبود
که دستش چو پاران فشانندی درم
که سود از رفتی از و بر سرش
که فی ملک دارد نفسان کج
چو خاک اندران برم خلق نواخت
در کس شنا گفتش آغاز کرد
یکلی را بخون کردش بر کاست
نخواهد بیکی شدن نام من

ک

بلاجوی راه منی طی کردنت
 جوانی بره پیش باز آمدش
 نیکو روی دانا و شمر زن
 کرم کرد غم خورد پورش نمود
 نهاد سخن بوسه بردت پای
 بگفتا نیارم شدانم عظیم
 بگفت از زنی با من اندر بیان
 بمن دار گفت آنچه از مرد گوش
 درین بوم حاتم شنای کرد
 سرش بلو شاهی برخواست
 کرم ره نای بدانجا شوم
 بخندید برنا که حاتم منم
 نیاید که چون صبح کرد سپید
 چو حاتم باز ادکی سر نهاد
 بخاک اندر افتاد در پای حبت

بگشتن جوانمزدی کردنت
 کز دلبوی اشش فراز آمدش
 سپس بر دمهان بز جوشن
 بداندیش رادل نیکی ربود
 که نزد یک با چند روزی پای
 که در پیش دارم مہمی عظیم
 چو یاران یکدل بگو شتم بجان
 که دانم جوانمزد را پرده پوش
 که فرخنده راست نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خواست
 همین شیم دارم که تہناروم
 سرانیک جدا کن به تیغ از تنم
 کز ندیجا رسد یا شوی نا امید
 جوانمزد خردوش از مہر
 کتوش روی پوشید کپای دست

پنداخت شمشیر ترکش نهاد
 که کرم کلیمی بر وجودت زخم
 دو چشمش بوی سید در بر گرفت
 به پیش ملک شد زمین بوسه داد
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفت ای تاجه داری خیر
 مگر بر تو نام ادوی حسله کرد
 جو انمرد شاطر زمین بوسه داد
 بدو گفت ای شاه باد او پیش
 جو در نیستم حاتم نام جوی
 جو انمرد صاحب خرد دیدش
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت آنچه دیدی از کوه مهابدی
 فرستاده راداد مهر درم
 مراد را رسد که گواهی دهند

۲۵

چو ازادگان دست بر سر نهاد
 بنزدیک مردان خردم زخم
 وز انجا طریقی بمن بر گرفت
 با حسان حاتم زبان بر کشاد
 بد است حالی که کاری نکرد
 چیز بر نشستی بختی اگر
 نیاورد در از ضعف کتاب نبرد
 ملک را شنا گفت و یکس نهاد
 ازین در سخنهای حاتم نپوش
 نمرند خوش نظر قوی خو بر روی
 بر در انکی فوق خود دیدش
 ز شمشیر احسان و فضل گفت
 شمشیر شاکفت بر ال طی
 که مهر است بر نام حاتم کرم
 که معنی داد از اشک بر زمین نهاد

پندم

دری هم برآید ز چندی صدف

ز صد چوب آید یکی برده

حکایت

شیندم که مغزوری از کرم است
بکنج فرو ماند نبشت مرد
شیندم که یک مرد پوشیده
فرو گفت بگفت بر خاک کوی
بگفت ای فلان ترک از او کرم
بخلق و ز پیش کربان کشید
بر اسود در پیش روشش نهاد
شب از زگرش قطره چندین چکید
حکایت شهر اندر افتاد خوش
شیند این سخن خواب شکل
بگفتا هموش این بلفظ خطا
بگفتا حکایت کرم ای نیکت
که بر کردت این شمع کیمی فروز

در خانه بر روی سیاه است
جگر کرم واه از قف سینه سرد
پرسیدش از موجب کین چشم
جفا می گزانش شخص اند بر روی
یک امشب بنزد من افطار گن
نجان در او روش و خوان کشید
بگفت این در روشش شای دناد
سحر دیده بر کرد و نیاید
که آن بی بصر دیده بر کرد روش
که بر گشت در روش از شکل
خداوند خانه خداوند ماست
که چون سهل شد بر تو این کاست
بگفت ای ستمکار شفته روز

۵۲

نوگوتة نظر بودی دست رای
بروی من این در کی کرده باز
اگر نوبه بر خاک مردان زنی
کسانیک پوشیده چشم و دلتند
چو برشته دولت پلاست شیند
که شهباز من صید دام تو شد
کسی چون بدت آورد حجره باز

که مشغول گشتی بچغذازهای
که کردی تو بر روی او در فراز
بر روی که پیشانیست و شینی
بمانا که این تو تیا غافل اند
سر انگشت حسرت بدندان کردند
مرا بود دلمت بنام تو شد
فرد بر چون موش دندان باز

۱۲

حکایت

یکی را سری در کل افتاده بود
پایان و سر ما و باران ویل
همه شب درین غصه تا ماداد
نه دشمن برست از زبانش نهد
قضا را خداوندان بین دست
نگردد سالار تسلیم و دید
شیند این سخنار و در صواب

ز سودا شش چون در دل افتاده بود
فروخت ظلمت در افاق و دل
سقط گفت و لغزین دود شام داد
سلطان که این بوم ویران او
دران حال منکر برود بر گشت
که بر پشت باحسب امری شیند
ز صبر شیندن ز روی جواب

زوه جوان

پایان

<p>ندانند کردا بکین از ز قوم بسی اندر و تربیت کم شود ولیکن نیاید رسناک انیه بکر مایه ز نیکی نکرد سپید سپهر نیت مر بنده را خبر رضا</p>	<p>همه فیلیوفان زیونان دروم بوحشی نیاید که مردم شود توان پاک کردن ز رنگ است بگوشش نروید کل از شاخ پید چورومی نکرد و خدنگ قضا</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که بود ز من دورین ترکی پاتا چو پی در اطراف دست بگرد از بلندی به بستی نگاه که یکدانه گندم بهامون در است ز بالا نهادند سردر نشیب کردند برو پای بند دراز که در افکند دام در گردش نه هر بار شاطر ز ند بر بند چو بنیای دام خصمت نبود</p>	<p>چو خوشگفتش ز غن کج کسی ز غن گفت زیندر نشاید گفت شنیدم که مقدر کرده راه چو گفت دیدم کرت یا دست ز غن را نماز از تعجب شکب چو کس بردانه انداز ندانست ز اندانه خوردش نه استن در بود هر صدف ز غن گفت ز اندانه دیدن بود</p>

ه

نباشد جزر با قدر بود مند
قضا چشم بار یک منش پست
غور شناور نیاید بکار

شنیدم که میگفت کردن بند
اجل چون بخوشن بر آورد دست
در آبی که پیداندارد کنار

حکایت

چو غنقا بر آورد ببل در اف
که نقش معلم زبالا نه بست
نکارنده دست تقدیر است
که زیدم پیاز زد و عمر محبت
نیمپی در صورت زید و عمر
خداش بر دوشی سلم در کشد
که گویی به بندد نشاید کشاد

چو خوشگفت شاگرد منوچ جهان
مرا صورتی بر نیاید ز دست
کرت صورتی حال بدمانگوست
درین نوع از شر که پوشیده است
کرت دیده بخت خداوند ام
نه پندارم از بنده دم در کشد
جهان اسیر نیت کشایش دماود

اش

حکایت

بس از رفتن خضر زمانی نخت
ندیدم کسی بارش در قطار
و کرنا خدا جامه بر تن در د

شتر کج با ما در خوشگفت
بگفت ابدیشی مشتی بهار
قصایستی انجا که خواهد برد

23

کن پندیا

مکن سعید دیده بزرگت کس
اگر حق پرستی ز دریا بست
کرت تا جدارت کند سر بر باز

که بخشند پروردگار است و بس
داگر وی براند نخواند گشت
داگر نه سزنا امید ی نگار

بخار
کعبه لاد

حکایت

عبادت با خلاص نیست کویست
چند ناله مع بر میاست چه دلق
مکن کجاست مردی خویش فاش
باندازه بود باید نمود
که چون عاریت بر کشد از سرش
وگر کویته پای جوین مند
چه قدر او در دینده خورد پیش
وگر نقره انده باشد نحاس
منه جان من است بر بشینر
ز راندود کانرا باشن برند
ندانی که بابای کوی چه گفت

وگر نه چو اید ز پیغمبر پوست
که در پوشی از بهر بندار خلق
چو مردی نمودی منخت مباحش
خجالت بندر آنکه نمود بود
بماند کهن جامه در برش
که در چشم طفلان نمایی بلند
کزیر قبادار داد آمد پیش
توان خراج کردن بر نشانک
که صراف دانا نکره دینر
پدید آید آنکه که مشرک یازاند
بمردی که ناموس را زنجیر

چهره ناز

ص

بروجان باد را خلاص هیچ
کسانی که فعلت سپندیده اند
نقاید بدستان شدن در بهشت

که توانی از خلق رستن هیچ
هنوز از تو نقیشتی بزود دیده اند
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شیندم که با یانعی روزه داشت
بکتاش از روز سابق خبرد
پدر دیده بوسید و مادرش
بدل گفت اگر لقمه چندی حورم
چو روی سپروزید بود قوم
که داند که در بنده حق نیستی
پس این بر زبان ندادن
کلید در دروغ است این نماز
اگر بر حق میرود جاده ات

بصد محنت او در روزی بیگشت
بزرگ اندیش طاعت از طفل خورد
فشانند با دام وز بر سرش
چه داند پدر عیت یا مادرم
هنان خورد و پدا بسر بر صوم
اگر می وضو در نماز ایستی
که از به مردم بطاعت در است
که در چشم مردم کناری دراز
در آتش نشانند سجاده ات

حکایت

سینه کار از نزد بانی قتاد

شیندم که هم در نفس جان بداد

صبر

باز

حکایت

نکردند و سرمان میان رسول گرفتند از ایشان کردی آید که ناپاک بود و ناپاک دین که مولا یمن بود و اصل کرم کشادند ز خورشید از دست پای که را نندید سیلاب خون سپریخ مرا نیز با حمل کردن بزین بیهنا و باران من در گند بسمع رسول ادا و از وی که هرگز نکرد اصل کو هر خطا	شیندم که طی در زمان رسول دستاده لشکر بشیر و ندیر بفرمود گشتن بشیر کین زنی گفت من خسته حاتم بفرمان بشیر کینک رای دران قوم باقی نهادند تیغ بزارای بشیر گشتن کت زین سروت نه بنیم رهای ز پند همگفت که این بر احوال طی به بخود بر اهل قوم دیگر عطا
--	--

محمد بن یحیی بن ابراهیم
مولانا بن یحیی بن ابراهیم

حکایت

طلب ده درم سنگ فاسد کرد که پیشش فرستاد یکی شکر همان ده درم حاجت پیر بود	ز نگاه حاتم کی سپرد ز راوی چنین یاد دارم خبر زن از تخمه گفت این تدبیر بود
---	---

شینه این سخن نام برد از طی
کرد در خور حاجت خویش هست
چو حاتم بازاد مردی دگر
ابوبکر سعدانک دست نوال
رعیت پیمان دولت شاد باد
سرافراز داین خاک فرخنده بوم
چو حاتم که گریستی نام دی
شنامان زان نامور در کتاب
که حاتم بدان نام اوازه جوست
تکلف درین مرد درویش
که چند آنکه جدت بود خیر کن

بجندید گفت ای دلارام حی
چو امزدی ال حاتم کجاست
نیامد دوران گیتی مگر
بندتمش بر دمان سوال
سپت مسلمانان اباد باد
ز عدلت بر اقلیم نونان روم
بزدی کس ندر جهان نام طی
ترا هم شاماندهم حکواب
ترا سومی عهد از برای خدمت
وصیت همین بکس بر شرفت
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

الا که طلبکار اهل دلی
خورشده بکنجش و گنگ حاتم
جوهر گوشه تیری نیاز آفکنی

ز خدمت مکن بگزیمان غافل
که یگرددت افتد های بدام
امیدت بنا که رسیدی زنی

بخت نیاست در و بکسیت
 یکی گفت شایان به تیغش برین
 نکرده سلطان عالی محفل
 بنشود بر حال بسکین مرد
 زرش داد اسب و قبا پوین
 یکی گفتش ای پیر بی عقل خوش
 اگر من نیالیدم از در دوش
 بدی را بدی سهل باشد جزا

که سودای این بر من از بهریت
 ز روی نهین هیچ عمرش کن
 خودش در بلادیدم در و حل
 فرد خورده چشم سخنانی سرد
 چه نیکو بود لطف در وقت کن
 عجبستی از قتل گفتا خوش
 وی انعام فرمود در خوردش
 اگر مردی حسن الی من اسما

مهر
 قید

۵۲

حکایت

یکی را پسرم شد از راه
 ز هر خیمه پرسید بر شوشتافت
 چو ادب بری مردم کاروان
 نپنی که چون راه بر دم بدست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 بخیلی توانگر بدینار و نسیم

شبانکه بگردید در قافل
 بتاریک آن روشنائی تلافی
 بشنیدم که میگفت با ساربان
 بر آنکس که پیش اندم گفتم اوست
 کرت مرگ خواهد از ایشان انبال
 طلسم است بالای چرخ میم

از ان سالهای ماند زرش
سنگ اجل کما بشکند
پس از بردن کرد کردن جو مور
سجده سعادت است بند
در لغت از دوروی بر تافتن

که باشد طلیعی چنین بر سرش
با سودگی کعبه قسمت کنند
بخور پیش از ان که خور و خاک کور
بکار ایدت که شوی کام بند
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانکه کرم کرده بود
بحر می گرفت آسمان پاکش
نگابوی ترکان غوغای عالم
چو دید اندرا شود در پیش سپهر
دشمن بر جوانمرد مسکین نجیب
بر او وزاری که سلطان ببرد
بهم بر می سود دست در نیغ
بفریاد ز ایشان بر اندر روش
پاده دو ان تا در بارگاه

تنهای سپری بر آورده بود
فرستاده سلطان کشتن کیش
تماشا کنان بر در و کوی بام
جوار ابدست خلائق اسپر
که باری دل آورده بود شمع
جهان ماند خوی سپندیده برد
شیندند ترکان این خسته تیغ
طلانچه زمان بر سر روی ووش
دو دیدند بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت بر دین پر
 بهوشن بر سپید پست نمود
 چونیک است خوی من دروایی
 برادر و پیری دلاور زبان
 بقولی دروغی که سلطان برد
 ملک زین حکایت شکفت
 وزان جانب افغان و خیزان
 یکی گفتش از چار سوی مقاص
 بگوشتش زد و گوشت کای بهوشند
 یکی تخم در خاک ازان می هند
 جوی باز دارد بلای در دست
 حدیث درست اخرازمصطفی
 عدوانه منی درین بقع پایی
 بکرای جهانی برد تو شاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد

بگردند بر تخت سلطان اسپر
 که مرگ منت خواستن این چه بود
 پاکیزه مردن این چه خواستی
 که ای حلقه در کوشش جهان
 نمرودی و سحاره جان سپرد
 که چهرش بشد و چهری گفت
 همیشه سحاره بر سودوان
 چه کردی که آمد بجانت لاس
 بدانگی ز جانی رسیدم ز بند
 که روزی فرستد ماندگی برود
 عصای شنیدی که عوی بگشت
 که خنثایشی خانی دفع بلاست
 که بوبکر سعد است کثور کشای
 جهانی که شادی بردی تو با
 کل اندر همین جور خاری تبرد

۵۵

تویی سایه لطف حق بر زمین
بپیر صفت رحمت العالین

حکایت

کسی دید صحرای محشر خواب چو کف روی زمین آفتاب	همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تیش می براید خوش
یکی شخص زان جلد در سایه بگردن بر از خلد سپرایه	بپرسید گامی محرابی مرد که بود اندر می محلبت بانی مرد
ز روی دوا شتم بر در خانه گفت بباید در شننگی مردی سخت	در آن وقت تو میدی از غم پر است کنا تم ز داد دارد اورخواست
که یارب بین بنده بنیاشی کز دیده ام هر وقت اسایشی	چه گفتم جهل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
درخت هست مردی کرم باردار وز بگذری سیزم و کوب بار	که جمهور در سایه همشش مقیم اند بر سرفه نعمشش
تویی بای داری درخت نهر حطب را اگر تیشه بری ز نهر	دخت بر دند را کی ز نهر کز هم میوه داری و هم سایه دور

حکایت

بست
ش

چو حل

بگفتم درین باب احسان بسی
 بده مردم از ارار کوشمال
 کسی را که از او چه طلبی جنگ
 بر اندازنی که خسار آورد
 کسی را بده با هیچی که گشت آن
 در منجشای نگار که کجا ظالمی است
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ
 بر آنکس که بر دزد رحمت کند
 جفا پیشگان را بده سر پیاد

و لیکن بشرط است با کسی
 که از مرغ بد کنده بر پروبال
 بدستش چه امید بی چوب سنگ
 در خستی بر پرورد که بار آورد
 که بر گشت آن سر ندارد و گران
 که رحمت بر دظلم بر عالمی است
 یکی در پیش نه خلقی بد باغ
 نیاز وی خود کاروان میزند
 ستم بر ستم بنده عدلست داد

حکایت

سیندم که مردی غم خانه خورد
 ز بانو طلب کرد سا طور را
 ز نشکفت زایشان چه خواهی مکن
 بشد مرد و انایس کاز خویش
 زن بجز پرورد و بام کوی

که زینور و شقف اولان کرد
 که ویران کند خانه زینور را
 که میسکن بر پشان شوند از وطن
 گرفتند بگردن زن را به پیش
 همیکر دسریاد میسکفت شوی

قصه

پاد زده کمان شوئی خانه مرد
سکن روی بر مردم ای زن شکر
چرا بختی از من زن تلخ روی
کسی با بدان نیگویی چون کند
چو اندر سینه از ازار حلق
ساک سر چه باشد که خوش نهند
چه نیگوز دست این شکر سپرده
اگر نیک روی نماید عس
نی نیزه در حلقه کار زار
نه هر نفس را وار باشد مال
چو کر به نوازی که بوتر برد
بنای که محکم ندارد اساس

بران بجز زن سببی طعنه کرد
که گفتی که ز تو بر مسکین س
تو گفتی که از ارام ایشان بوی
بد از تحمل بد فستون کند
بشمیر و تیرش ما از حلق
بفر ما تا استخوانش دهند
سوز لکد زن کران باریه
نیار دشب خفتن از دزدوس
بعیتم ترا ز نیک صد هزار
یکی مال خواهد که کوشمال
چو سر به کنی که کوی مف خود
بلندش مکن در کنی ز دهر س

حکایت

چو شکر گفت بهرام شین
هو که لایپ از کله باید گرفت

چو بکران تو سن ز دشر زین
که که سر کشد باز شا پد گرفت

بمنزلی

خاست
مدت
س

س

که سودای ندارد چو سلاخ است بلکش در نه بر کن دل از کوسیند نه از بد کهر نیکوی در وجود عد و در هر چه دو بودر شیشه به چو سر زیر سنک تو دارد یکوب قلم تیر او را شمشیر دست ترا می برد تا با تشش و بد مدبر بخوانش که بد برست که تو فیر ملک است و تدبیر رای	به بندای سپرد جلای کارت چو کرگ خشت ابدیت در کند ز ابلیس هرگز نیاید سجود بداندیش را جاه فرست مده نگویا بدین با کرگشتن خوب تکم زن که بد کرد بازیر دست مدبر که قانون بد می بند مکو ملک را این مدبر بست سعید اورد قول سعیدی بجای
---	--

سیو با عشق است می و تور

اگر نخم بیند و کر م همش با میدش اندر کدای صبور و کر تلخ بیند دم در کشند سلحدار خا رست با شاه کل که تلخی شکر باشد از دست دو	خوشنوقت شوریدگان غمش کدایا ش از بادشاهی نفور دما ندم شراب الم در کشند بلا و خا رست در عیش مل نخچی است صبری که بر یاد او
--	---

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
سلاطین عزت کدایان جی
لامت کشانندستان بار
بر وقت شان خلق کی ره برند
چو پست المقدس درون آفتاب
چو پرده اندیش خود در زنده
دلارام در برد دلارام جوی
نکویم که برابر قادرینند
ترا عیسی همچون خودی زاب کل
به پیدایشش فتنه بر خد و خال
بصدش جان سرنهی در قدم
چو در چشمش تابید نیا بد زرت
و کراکت بر نیاید نفس
تو کفایتی بحشم اندر شمس است
نه اندیشه از نفس که رسوا شوی

شکارش بخوید خلاص از کمند
منازل شناسان کم کرده بی
سپک تر بود شتر مست بار
که چون انجوان نطلبت درند
رنا کرد دیوار بیرون خراب
نه چون کرم سل خود در تنند
لب از تشنگی خوشک طر و جوی
که بر ساحل نیل مستقی اند
رباید همی صبر آرام دل
نخواب اندر شربای بند خیال
که سنی جهان با وجودش عدم
ز رو خاک کیان نماید برت
که با تو ماند در جای کس
اگر چشم بر هم نبی در دل است
نه قوت که یکدم تشکیا شوی

۵۲

کرت جان خوابد بکف برهنی و کرتیغ بر سر هند سر بنی

حکایت

چنین فتنه آید که ز فرمان رود است که باشند در معرین غسریق	جو عشقی که بنیادان بر هو است عجب داری از سالکان سریق
بدر کرب از جهان مشغول چنان است ساقی که می رختی	ز سودای جانان جان مشغول بیاد حق از خلق بگر بختی
که مطلع کسی نیست بر درویشان بفریاد خواهان علی در خروش	تساید بار و دوا کردشان است همچنان از ازل تا کنونش
قدمهای خاکی دمی آتشین پاک نامه شهری بهم برزند	کردی عمل دار عزت نشین پاک نزه کوی ز جا بر نهند
چو سنک اند خاموش است کوی فرو شوید از دیده شان گل خواب	جو باد نهد پها و جالاک پوی سحر ما بگرید چند آنکه اب
سحر که خروشان که دامانده اند ندانند ز اشفتگی شب در روز	فرش گشته از بسکه شب رانده اند شب در روز بحر سودا و روز
که با حسن صورت ندانند کار	چنان فتنه بر حسن صورت نکار

نداند صاحب دل است
می حرف وحدت گویی نوشتن کرد

اگر ابله دادی مغز هم براد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شیتدم کردیستی که از زاده
همی رفت و می بخت بود ایام
زمید نشالی بودی چو میل
دش جوین شد و راز در دل نماند
رقبان خبر یافتندش ز درد
غلامی شکستش سر و دست پای
دی رفت یاد او شد روی دوست
و گرفت و صبر و قرارش نبود
مکس داریش از پیشش که بجور
کی گفتش ای شوخ دیوانه زنگ
بگفت این جفا بر من از بهر دوست
من اینک می دوستی نیز نم

نظر داشت با بادش زاده
خیالش فرو برد دندان بکام
همه وقت بهلوی آب شیر چو میل
ولی پایش از گریه در گل با نند
در بار گفتندش انجا مکرد
که باری نکفتم که انجا میای
و که خیمه زو بر سر کوی دوست
شکهای از روی یارش نبود
بر اندی و باز شکستش تیغ نور
عجب صبر داری تو بر چوب سنگ
نشرط است نالیدن این دوست دوست
اگر دوست دارد در دگر دشمنم

س

ز من صبری او توقع مدار
 نه نیردی خبر و نه جای سپهر
 مکزین در بهار که بر تاب
 بگفتا سرت که به بر من تیغ
 نه پروانه جان داد در پای دوست
 بگفتا خوری زخم چو کان اوی
 مکن با من لبت شکلیای عیب
 چو لعی تو بم از دیده کرد سپید
 یکی را که خوش بود با یکی
 رکالتش بر سید روزی چون
 بخندید گفتا عنان بر میج
 مرا با وجودی تو هستی مانند
 اگر بر من منی مکن عیب من
 کشیدم قلم در سر نام خویش
 مرا خود کشد تیران چشم مست

که با تو هم امکان ندارد تبار
 نه امکان بودن تیغ پای کریز
 و کسر چو منجم هند در طناب
 بگفت اینقدر هم نباشد در تیغ
 که او زنده در کج تار یک است
 بگفتا پایش در دستم چو کوی
 که در عشق صورت نه بند کلب
 نه بر من ز دیدار یوسف امید
 نیاز دارد از وی بهر اندکی
 بر آشفست بر ما فت از وی عنان
 که سلطان عنان بر نه میجد ز بیج
 پا دو تو ام خود پرستی مانند
 تو می سر بر آورد از چپ من
 نهادم قدم بر سر کام خویش
 چه حاجت که آری بشمیر دست

توالتش بی در نهی ذکر کند
که فی خفاک در پیش ماند تر

حکایت

شیندم که در لجن جیگر می
ز دلها شوریده پیرایش
کرفت التیش شمع در دیش
یکی گفت از دوستداران پاک
مرا خود یک بار خرمن بوخت
ترا التیش یار دامن بوخت

سند

ش

حکایت

چنین دارم از سپیدانده یاد
پدر در فراتش خورد و نجفت
از آنکه که یارم کسی خویش خواند
بجفتش که تاجق جالم نمود
شیندم که رو از خلاق بیافت
پراکنده کاند زیر فلک
ز یاد ملک چون ملک نار مند
قوی بازوانند کوتاه دست
که توره دیده سر صبر انهاد
پیر را ملامت بگردند گفت
در با کشم آشنای ماند
در هر چه دیدم خیالم نمود
که کم کرده بپوشش را با زلفت
که هم دو توان خواندشان ملک
شب و روز چون دوز مردم مند
خر و مند شیدا و پوشی است
دیوانه

که بود

توار
سبح
موسوی

که اشفته در منزلی خسرو سوز	که اسود در گوشه خسرو دوز
نه در کج توحیدشان جای کس	نه سودا ز خودشان بخیر و کس
نه قول نصیحت را کند گوشش	پرستنده عقل و پراکنده شوش
سمند رچه داند عذاب الحریق	بدریا نخواهد شدن بطغریق
پایان نوردان بی قافله	همی دست مردان بر حوصله
که ایشان بسندیده حق پسند	ندارند شمشیر از خلاق پسند
نه ز نار داران پوشیده دلق	عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه چون بایسه کار از رزق در اند	پراز میوه و سایه در چون نرند
نه مانند دریا بر آورد کف	نخود سر فرود بر همچون صدف
نه هر سر که بیند مغزی در دست	مردم همین استخوانند پوست
نه در زیر هر زنده هم زنده است	ش سلطان خریدار هر زنده است
چو خر مهره بازار اندام بر شوی	اگر ژاله بر قطره در شوی
که محکم رود پای چو بن زجای	چو عازی نخود در نه بند پای
یک حسره تا تفریح صورت	حرفان خلوت سرای است
که بر بزم عشق اکیسه است و سنک	بی تیغ از غرض بر نیکرند خنک

ک

ع

حکایت

یکی شایدهی در سمرقند داشت
 جمال کرد بر دوازده اقطاب
 تعالی از حسن بنا عایتی
 همی فرستی و دیده مادرش
 نظر کرد این دوست اندر هفت
 که ای خیره سر چند بوی بیم
 کرت باره دیگر به پنجم به تیغ
 کیستی گفتش اکنون سر خویش کی
 نه پندارم این کام حاصل کنی
 چو گفتن صادق ملائمت
 که بگذاز از خرم تیغ بلاک
 مگر پیش دشمن بگویند دوست
 نمی بنم از خاک کوشش کریز
 مرا توبه فرمای خود برست

تو کفستی بجای سمرقند داشت
 ز شوخیش بنا و تقوی خراب
 که پنداری از حمتش استی
 دل دوستان کرد جان خویش
 نگر کرد باری به تنیدی گفت
 ندانی که من مرغ دستم
 چو دشمن برم سرت سدر بلخ
 وزین سهل تر مطلبی پیش کی
 مبادا که جان در سدل کنی
 بدر برون ناله در کشند
 بگرداندم لاشه در خون خاک
 که این کشته دست شمشیر است
 به سداد کولاب رویم هرگز
 ترا توبه زین گفتن اول برست

س
لکی

تشنه

میخامی بر من که هر چه او کند
بسوزاندم بر شوی تشنه
اگر مردم امروز در کوی دوست
دهه تا توانی درین خاکست

اگر قصد خوش نگوئی کند
سحر زنده کردم بوی خوش
قیامت ز غم خیمه پیلوی دوست
که زنده است سعدی چو شکر

حکایت

یکی تشنه میگفت جان سیر
بدو گفت نابالغی که ای عجب
بگفتانه خسر دمان ترکم
فته تشنه دران عمیق
اگر عاشقی دامن او بگیر
بهشت تن اسانی آنکه خوری
دلی تشنه کاران بود در خاک
درین مجلس آنکه بگامی رسی

خاک نیکم دی که در اب مرد
چو مردی چه سیرا و چه خاک
که با جان شرمش در سرم
که داند که سیراب مهر و خلیق
اگر گویدت جان بده کو کپیر
که بر دوزخی نیستی بگذری
چو خرم بر آید تشنه خوش
که در دوزخ سیر بگامی رسی

حکایت

چنین بگفت دارم ز مردان راه

فیتن منم که پایان شاه

سیرا

در کتب معتبره
 حواشی و حواصیل
 در کتب معتبره

۱
۲
۳
۴

که پیری بد رو دیزه شد با مداد
 یکی بکفت که ای خانه کیت بس
 یک کوفت کین خانه خلق نیت
 بکفتا خموشن بلفظ خط است
 که حیف است از پچا و از تر شدن
 ز فرستم مجرودی از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهرش دراز

در می سپید دید او از داد
 که بخشاشی نیت بر حال کس
 که چیزی دهندت شوخی نیت
 بپو حبر کماله بر سلامت
 در لعیت محروم ازین در شدن
 چرا از در حق شوم زرد روی
 که داغم نکردم تپی دست باز

حکایت

شنیدم که سالی مجاورت
 شبی پای عمرش سر و شد بکل
 سحر برد شخصی پیر غی بسر
 هم میگفت غفل کنان از فرج
 طلبکار باید صبور و جمول
 چه زنده باک سیر در کشند
 ز راز هر پیری خریدن نکوست

چون سیرد خوانان برادر دست
 طبع بدن گرفت از ضعیف دول
 رهنم دیده از چون انغی سحر
 فمن دق باب الکریم الفتح
 که شنیده ام کیمیا کر ملول
 با سیرد وزی که کس کشند
 چه خواهی خریدن باز یار دست

کراز دلبری دل تنک ابدت
مهر تلخ عیشی ز روی ترش
توان ز بسی دل سپردن

دگر غمگاری بکنک ابدت
بانی دگر آتشی باز ترش
که دانی که پی او توان ساختن

بوی

سحر

حکایت

شنیدم که پری شونده شد
یکی مالتف انداخت در گوش
درین درد عایتو مقبول نیست
شب دگر از ذکر طاعت نجفت
چو دیدی که از آن سوی است
بدیاجه بر اشک با قوت فام
پندار کردی عنان برشت
بتو میدی آنکه بگردیدی
شنیدم که راهم درین کوی
درین بود سر بر زمین نهاد
قبولت اگر چه مهر هیچ نیست

سحر دست حاجت بحق برخواست
که پی حاصلی بود سرخوشش کرد
بخواری برویا بازی باست
مریدی ز حالش خبر یافت گفت
بنا حاصلی سعی چندی مهر
بحسرت بیارید گفت ای غلام
که من باز دارم نغمه اگر دست
کزین درد دیگری دیدی
ولی هیچ راهی دگر موی نیست
که گفتند در گوشش حالش ندا
که خبر ناپای دگر هیچ نیست

سحر

شکایت

شکایت کند نوعی جوان
مبتدا چندین که با این سپر
کسانیک با درین منزل اند
زن و مرد با همچنان دوست اند
ندیدم درین مدت از ثوی کن
شند این سخن بر فرخنده فال
یکی با سخنی داد شرین جوش
در لغت روی از کسی تا متن
چرا سرکشی زبان که سر کشد
رضاده لبان حق بنده وار
یکی روز بر بنده دل سوخت
ترا بنده از من افتد بسی
طیسی بری چهره در مرده بود
نه از درد دلهای ریشش خبر

بلو پیری ز داماد نامهربان
بسختی رود روزگارم بر
ندانم که چون من بر نشان دهند
که کوهی دو مغز و یکی پوست اند
که باری بخندید و در روی آن
سخن بان بود مرد دیرینه سال
که خوب رویت با ریشش
که دیگر نشاید چنین یافتن
بجرف وجودت مسلم در کشد
که چون او نه منی خداوند کار
که میگفت و در مازنی میفرود
مرا چون تو خواهی نباشد بسی
که در باغ دل قاشش سر بود
نه از چشم چهارخوشش خبر

که خوش بود چندین سرمه باطیب	حکایت کند در دمنده غریب
که دیگر طیب نماید به پیش	نی خواستم تندریستی خویش
که سودا عشقش کند زیر دست	بسا عقل زور او در چهر دست
نیارد در کسر بر او در هوش	چو سودا خسرد را مالید گوش

حکایت

که با شیر زور او ری نوست کرد	یکمی نچه اینین راست کرد
بسی مرغ دلهای زبون درش	عشق چنان ماه نرسن نفس
در زور در نچه خود ندید	چو شیرش سر نچه در خود شد
بدین نچه اینیش بر زن	یکمی گفتش آخر چو پی جوزن
تتاید بدین نچه باشه وقت	سندم که میکس دران ز وقت
همان نچه اینین است شیر	چو بر عقل دانا شود عشق چهر
چو سودت کند نچه اینین	چو در نچه شیر مردان زنی

حکایت

دو خورشید سیامی بهتر نژاد	سیان دو غم زاد وصلت قتاد
در کافر و سرکش افتاده بود	یکی را بنیایت خوش افتاده بود

یکی خلق لطف و ببری دارد داشت
یکی خوشترن را پارسا استی
پسر را نشانند سپران ده
بخندید کفتا لصد کوسپند
ناخن بری چهره میکند پوست
نه صد کوسپندم که سید نزار
ترا هر چه مشغول دارد ز دست
یکی پیشش شوریده حال نوشت
بکفتا پسر از من این ماجرا

یکی روی در روی دیوار داشت
یکی مرک خوشتر از خدا استی
که مهرت بدویت مهرش بد
تغابن نباشد رنای ز زند
که هرگز تو انم بریدن ز دست
نیاید بنا بدین روی بار
اگر راست خواهی دلارام است
که دوزخ تنها کنی یا بهشت
سپندیدم آنچه او سپند مرا

حکایت

مجنون کسی گفت گای نیک بینی
مگر در سرت شورایی نماید
چو بشیند چاره بگسیت نزار
مرا خود دلی درد مندستش
نه دوری که غمگینی بصوری بود

چه بودت که دیگر نیامی بجی
خیالت دگر گشت میلی نماید
کدامی خواجده دستم ز دامن بدار
تو نیزم مزمن بر دل ریشش
که سپارد دردی ضروری بود

دلیلی

بکفتای

بگفت ای وفادار خنجره خوی
بگفتا بر نام من پیش دوست

پامی که داری بلبلی نکوی
که حیف است فکر من آنجا که او است

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت
کلی را که نی رنگ دارد نه بوی
مجمود گفت این حکایت سی
که عشق من آنخواه بر خوی او است
سیندم که در تنگنای شتر
پنجا ملک استین برشانند
سواران بی درد و مر جان شدند
نماند از سواران کردن سراز

که حسنی ندارد ایازانی شکفت
غریب است سودا بلبلی بروی
به سجده اندیشه با خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی او است
پفتاد و شکست صندوق در
وز آنجا بچهل مرکب براند
نه سلطان پنجا پریشان شدند
کسی در قفای ملک نه ایاز

بگر کرد کای دلسبری بی هیچ
من اندر قفای تومی تا حتم
کرت قرستی هست در بارگاه
که از دست خشمت با جان او

نه پنجا چه آورده گفت هیچ
نه خدمت پنجا نه پر دایم
بخدمت مشو غافل از باد شاه
تو در بند خویشی نه در بند او

ترا نادین باشد از حرص باز
حقایق سرانیت اراسته
نه بینی که جای که برخاست کرد

نیاید بکوشش دل از غیب راز
هواد هوس کرد برخاسته
نه چند نظر که چو پیارت مرد

حکایت

قضا را من و سپهر از فاریاب
مرا یکدم بود برداشتنند
سپهانیان براندگشتی خود بود
مرا که یاد ز بیمار جفت
مخور غم برای من ای خرسرد
بگسترده سجاده بر روی آب
زنده شویم دیده آن شب سخت
عجب باندای یار فرخنده رای
چرا اهل دعوی برین نکند زند
چو طوطی گزانش ندارد خبر
نکهدارد از تاب اش خلیل

رسیدیم از خاک مشرق باب
بگشتی دور و دیش بگذاشتند
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
بر آن که رخندید قتمه گفت
مرا آنکس که چو در گشتی برد
خیالت پیدا شدم یا که خواب
نکه باندادان من کرد و گشت
ترا گشتی آورد و ~~باندای~~
که ابدال در اب و اشش روند
نکهداردش مادر مهرور
چو تابوت موسی از عرقاب نی

مارا

بگو

چو کوک بدست شناورد دست	نترسد اگر دجله بناورد دست
تو بر روی دریا قدم چون نی	چو مردان که بر خشک ترد امینی

حکایت

ره عقل خزیج در بیج نیت	بر عارفان سبز خدایچ نیت
توان گفت این را از باج شکس	ولی خورده کینه از کل قیاس
که پس سمان در زمین بستند	بنی آدم و دام و دود بستند
سیندید پر سیدگی هم نمند	بگویم که اید جوابت سپند
که نامون دریا و کوه و فلک	پری اذمی زاده دیو ملک
همه هر چه بستند از ان کمتر اند	که با پیشش تمام هستی بر بند
عظیم است شش تو در یابی بوج	بلند است خورشید تابان باوج
ولی ال صورت کجاره بر بند	که از باب معنی سی ملک فرزند
کز آفتاب است کوزه است	و که هفت دور یارت یک قطره است
چو سلطان عمرت سلم بر کشد	همان بنزحی خدم در کشد

حکایت

رئیس ده با سپرد روی	گذشتند در قلب شاهنشاهی
---------------------	------------------------

پسر چو نشان دید تیغ و دستر
 یلان و گمان در کجای زن
 یکی در برش بر نیان قباہ
 پیرکان همه شوکت و پاره دید
 چو حالش بگردید ز کزین سخت
 پیکشتش خس بر بزرگی دی
 چه بود که از جان بریدی امید
 پدر گفت سالار و فرماندم
 بزرگان از ان دست داده اند
 تو ای پسر و همچنان در دی
 نکفتند قزلبان اوران
 کردیده باشی که در باغ و راغ
 یکی گفتش ای که کشتب فردر
 به پن کایشی که خاک زیاد
 که من رفوشب خبر نصیر ایم

سه

قبا از اطلش کرمای زر
 غلامان با کوشش و تیز زن
 یکی بر سرش خس روانی کلاه
 پدر را بغایت فرومایه دید
 به بیست به سغول در در کز سخت
 پسر داری از سر بزرگان سومی
 بلزید از باد پست چو سپید
 دلی غمگین است تا در دم
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که بر خویش منم می می
 که سعدی نیارد سال بران
 بتابد شب که یکی چون سراج
 چه بود که پرودن نیای برور
 جوار از سر و شنائی چه داد
 دلی پیش خورشید پیدا نیم

بهری

حکایت

شهری درازشام غوغا قناد
هنوز آن حدیثیم بگوشتش اندرست
که کوفت از نه سلطان اشارت کشیدند
بیا چینی دشمنی دوست دوست
اگر عز و جاهست و کردل قید
ز علت مدارای خسرو مندم
بخور بر چه پایی ز دست حسب
یکی را چون دل بدست کسی
سپس شو شمندی و فرزانیکی
ز دشمن جفا بردان هر دوست
فقا خورد از دست ماران جلوش
خیالش خان بر زرشوب کرد
نبودش ز تشنح یاران خبر
که پایی خاطر در اید بسنگ

گرفتند پری مبارک نهاد
چو بندش نهادند بر پای دست
که از بهره باشد که غارت کشیدند
که میدانش دوست بر مکن کارت
من از حق شناسم نه از عمر زید
چو داروی تلکنت فرستند حکیم
نه چهار دانگ ترست از طبیب
که بود می برد خواری سی
چو دلف بر زدندش ز دیوانگی
که تر باک اگر بود ز هر دوست
چو مسار پشانی آورد پیش
که بام دماش لکد کوب کرد
که عرقه ندارد ز باران سب
نیزندیش از شیشه نام ننگ

68

Handwritten scribble or signature.

برنا

شبی دیو خود را پری جبر ساخت
سحر که مجال نمازش نبود
با فرود رفت نزد یک بام
لحیحت کردی گفتن آغاز کرد
نه بر نای منصف را بدخواست
مراج روز این بر دلفریب
تفرمود باری بخلق خوشم
پس از آنکه شخصم ز خاک نسید
عجب داری از بار حکمشن برم

در اعوشش انرد و می تبادت
ز بایده ان کس که ز زارش نبود
بر بسته سر مادی از زحام
که خود را کیشتی درین آسرد
که ای یار چند از لامت خوش
ز مهرش جانم که توان شکب
به پن تاج بارش جان مسکیم
بقدرت درو جان پاک افزید
که دایم با حسان فضلش ورم

حکایت

اکرم و عشقی کمی خویش کسیر
مترس از محبت که خاکت کند
نزدید نبات از خوب دست
ترا با حق ان اشنامی دهند
که تا با خودی در خودت راه میت

و که نه ره عاقبت کسیر
که باقی شوی که هلاکت کند
مگر خاک بروی نگرده خشت
که از دست خویشت بر مای دهند
وزین نکته خبری خود آگاه میت

خوشینت

نظر

مسماعند

نمطرب که او از بای ستور
 نه بم داند اشفته خاطر بندیر
 سرانیده خود می نکرد و جوش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 بجزخ اندر آیند دلاب وار
 بستیم سر در کربان برند
 مکن در پیشش بدوش مست
 بگویم سماع ای برادر که حیت
 که از اوج معنی پروطیر او
 و کرم دلهوت بازی دلاغ
 چو در سماعت شهوت پرست
 پریشان شود کل باد بحر
 همان پر سماع استی و شور

سماعت اگر عشق دار و شور
 بر او از مرغی بنالد فیتیه
 ولیکن نه هر وقت باز است گوش
 با او از دلاب سستی کنند
 چو دلاب بر خود بگریند زار
 چو طاقوت نماید کربان درند
 که غرقیت از ان می زند پاود
 اگر مستمع را بدانم که گیت
 فرشته فروماند از سیر او
 قوی تر شود دیوشش اندر دماغ
 با داز خوش خفته خیزد دست
 نه میزم که بشکافندش تبر
 ولیکن چه پند در اینه کور

حکایت

شتر را که شور و طرب بر است

اگر آدمی را نباشد خراست

۳۳
ب

نه پنی شتر بر نوای عرب
شکر لب جوانی نی امویستی
په ر بار با بانگ بر وی زدی
بشبی براداری بگر کوش کرد
همگفت بر چهره افکنده حوی
ندانی که شوریده کالان مست
کشاید دری بردل از نظر داشت
علاش بود در قص بر یاد دست
گرفتم که مردانه در شنای
کبش خرقه نام ناموس و زرق
تعلق حجابست دلی حاصلی

که چونش بر قص اندر ارد طب
که دل باز آتش چونی سویتی
به تندی داشت در آن نی زدی
سما عشق بر نشان دید کوش کرد
که آتش من در ز داین بانگی
چرا بر قشاند در قص دست
قتانند سردست بر کانیات
که هر استین جان معنی در دست
بر بنه توانی زدن دست پای
که عاجز بود مرد با جامه سرق
چو بودند ما بکسی واصلی

حکایت

کی گفت بروانه را که حقیر
رزی رود که نی طسریق رجا
سمند ز نه کرد آتش نکرد

برود و سستی در خورشید کسیر
تو او نور شمع از کجا تا کجا
که مردانگی باید انکه سبره

کی را

کسی را که پنی که خصم تو اوست
 ز خورشید پنهان شود مگر کور
 ترا کسی نکند نیکو میکنی
 که ای که از باد شده خواهی خست
 کجا در حساب او در چو نتود دست
 پیدا کرد در چنان مجلسی
 نگردد که بردانه سوزناک
 مرا چون خلیل التشی در دل است
 میل دام درستان میکند
 خود را با تشنخود میزغم
 مرا همچنان دور بودم که خست
 نه آن میکند یار در شادی
 که عیب کند بر تو لای دوست
 مرا بر بلف حرص دانی جرات
 مرا چند کوی که در خورد خویش

نه از عقل باشد گرفتار بدست
 که همت با اینین بچه زور
 که جان در سر کار او میکنی
 قفا خورد و سودای بهبوده بخت
 که روی ملوک و سلاطین او دست
 مدارا کند با تو چون منعلی سی
 چه گفت ای عجب که بسوزم چه پاک
 که پیدا این شعله بر من کل است
 که مهرش که بیان جان میکند
 که ز خیر شوقست در کرد غم
 نه این دم که التشنخود خست
 که با وی توان گفت از زایدی
 که من را چشم گشته در پای دوست
 جواد دست که من ناستم در دست
 حریفی بدست از هم در خویش

ت

Handwritten scribble or signature

میکند

انداز

بچه

سرس

بوزم که یار بسپندید اوست
 بران ماندین همو شورید حال
 کیسی راضحت کوا می شکفت
 ز کف رفته سحاره را بد کام
 چه لغز اید این نکته در سندان
 یاد ایشی تیز بر تر شود
 چونیک ~~باید~~ بدیم بدی مسکنی
 ز خود بهتری جوی در دست شکر
 بی چون جوی خود پرستان روند
 من اول که این کار سرداشتم
 سر انداز در عاشقی صادقیت
 اجل تا کس این در کمنه کشد
 چو بی ناکشیتت بر سر بلاک
 چو روزی به بچار کی جاندهی

که در وی سرایت کند سوز دست
 که کوی بگنوم کزیده سنال
 که دانی که در وی نخواهد گفت
 که گویند آسته ران ای سلام
 که عشق آتش است ای پر سز یاد
 پلنگ از زدن کینه در تر شود
 که زویت فرا چون خودی مسکنی
 که با چون خودی کم کنی روز کار
 بکوی خطر ناک مستان روند
 دل از جان بکای برداشتم
 که پیر زهره بر خوشتر جانقت
 همان به که آن نماز ننیم کند
 بدست دلارام حوت سر بلاک
 پس آن به که در با حی جانان دی

حکایت

بچه

نشی یاد دارم که چشم خفت
 که من عاشقم که بوزم رواست
 بگفت ای هوادار مکیمن من
 چو شرمی از من بدر میرود
 همگفت بر خط سیلاب درو
 که ای مدعی عشق کار تو نیست
 ترا آتش عشق که بر بخت
 پیش تا آن محلس از بس سوختم
 چه سعدی که بر دشتش در خسته
 تو بگری از پیش کسی بیخام
 زفته ز شب همچنان برده
 همگفت میرفت و دوش بر
 همه شب درین گفت که بود شمع
 ره آمیت که خواهی اموشن
 مکن گریه بر قبر مقتول دست

شنیدم که پروانه باشم گفت
 ترا گریه و سوز باری چراست
 برفت انگین یار شرمین من
 چو در خام آتش سبزی رود
 درو میدویدش بر خسار زرد
 که فی صبر داری نه یاری است
 مرا این که از پای تا سر بخت
 پیش من سیلاب و سوختم
 درش اندرون نگری سوخته
 من ایاده نام بوزم تمام
 که نا که بگفتن بری چهره
 همین بود پایان عشق ای سپه
 بیداری ادوت اصحاب جمع
 بگفتن فرج یابی از خون
 قل الحمد لله که مقول ادوت

بگفتن

اگر عاشقی سرشوازم عرض
فدا میزند از مقصود چنگ
بدیامر و کفتمت ز بهار

چو سعدی فرد شوی در دست انوش
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
و گر میردی تن بطوفان سپار

باب چهارم در صفت نواضع میگوید

ز خاک انیسیرت خداوند پاک
حر لعل همان نوز کشش میباش
چو گردن کشش بولناک
چوان سرسرازی نمود این کین

سپای بنده افتادی که چون خاک
ز خاک انیسیرت چو تشنه باش
به چارگی تن در زانده خاک
از ان دیو گردند ازین ادوی

حکایت

یکی قطره باران ز آسمان چکید
که جای که دریاست من گشتم
چو خود را چشم حقارت بدید
سپهرش بجانم رساند کار
بلندی از ان یافت کور است
دری نیستی کوفت تا هست شد

نخل شد چو پنهانی در پاد بید
که دست حقا که من گشتم
ضد در کنارش بجان برودید
که شد نامور لولوی شاهوار
دری نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

روز نده

۵۵

جوانی خردمند پاکیزه بوم
 در فضل دیدن عقل و تمیز
 همه عابدان گفت روزی بمرد
 همان کس سخن مرده رو شنید
 بران حمل کردند باران و پیر
 و کرد روز خادم گرفتش ز راه
 ندانستی ای کودک ناسپند
 کز سینه گرفت از صدق روز
 نکردند از آن بقوه دیدم خاک
 کز تم قدم لاجرم باز پس
 طریقت جز این نیست در پیش را
 بلندت باید تواضع کزین

ز دریا بر آمد بد رسد روم
 نهادند خشتش بجای عسیر
 که خاشاک مسجد سفشان کرد
 بدون وقت باز نشانش کس ندید
 که پروای خدمت ندارد حقیر
 که ناخوب کردی برای تباه
 که مردان ز خدمت بجای رسند
 که ای یار جان پرورد دل فروز
 من الوده بودم در این جای پاک
 که پاکیزه به مسجد از خار خوش
 که افکنده دارد تن خویش را
 که این نام را نیست سلم خراین

حکایت

شنیدم که دوستی سحر گاه عید
 یکی طست خاک گشتش بی خبر

ز که ما به آمد بدون با نرید
 فرورختند از سرای سیر

سکه

پالسی ولی
بنام شما

بمفقت و کمال او بهر کس
هون و دست نکند از مال الله عز و جل

کرامی نفس من در خور باشم
بزرگی ناموش کفتار میت
قیامت کی میداند بهشت
تواضع سر رفعت افزادت
بگر مکن یار درویش باش
بگردن سر کشی تند روی
ز مغرور دنیا دیدن بجوی
کرت چاه باید مکن چون چنان
کمان کی بر مردم هوشمند
ازین نامور تر محلی بجوی
مگر چون تویی بر تو کس آورد
تو نیز از تک کس نبی همچنان
چو استاده در مقام بلند
با استاده در آمد ز پایی
گفتم که خودیستی از عیب پاک

ز خاکسترش روی در هم کشم
بلندی بدعوی و پندار نیست
که معنی طلب کار دعوی بهشت
بگر نجاک اندر اندازد
براحت مشوم هم ریش باش
بلندیت باید بلندی بجوی
خدا بینی از خولت تن بین بجوی
چشم حقارت نظر در کسان
که در سر کراست قدر بلند
که خوانند خلقت سپندیده بجوی
بزرگش نه نبی چشم سرد
نمایی که بیست بگر کنان
بر افتاده که بهوشمندی خند
که افتاد کانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیب پاک

کدام نکره است

یکی خفته در کج منجان مست وز از ابراند که باز اردش نه این را در توبه بستش	یکی حلقه کعبه دارد بدست که این را بخواند که نکندش منظهرت این اعمال خویش
--	---

حکایت

بجهل و ضلالت بر سر برود که در عهد عیسی علیه السلام زنا با یکی بالمیس از وی حبل نیاموده تا بود از وی دلی شکم بر باز تهمای تیرام بنام استی دو داندوده نه گویشی چو مردم بصحت شنو نمایان بهم چون نه نوز دور جوی نیکنامی نیندوخته که در نامه جای نوشتن ماند بعفقت شب در زخمور مست	یکی زندگانی تلف کرده بود شینه تسم از او بیان کلام دیروسیه نامه سخت دل سر برد ایام بجا صلی بهر شر خالی از عقل و احترام بنار استی دامن الوده نه پای چو پویشد کان راست چو سالی بد از وی خلاق نفور هواد هوششش سوخته سینه نامه چندان تنعم براند کنکار خود رای و شهوت پرست
--	--

ان

د

مشهور بود



بسته می نم

حکایت

شیندم که عیسی در اندر دشت
برون انداز غره خلوت نشین
کنکار کشته اختر ز دور
بحسرت تامل کنان سمار
خجل ز ریل عذر خوانان بوز
شکر شکسته غم دیده باران جو میغ
چو من زنده هرگز مباد ایسی
بر انداختم نقد عمر عزیز
پرست آنکه در عهد طفیلی برود
کنا هم بخشای جهان دین
نکون باند از سر ساری سرش
درین گوشه نالان کنکار پیر
دران نیمه عابد سر عیسور
کلان مدبر اندر بی ما چیر است

مقبوره غابدی برگشت
پایش در افتاده سر بر زمین
تمایان بهم چون بر نور دور
چو درویش در دست سر مایه دار
ز شبها که در غفلت اور دور
که عمرم بعتت کند شبی در بیخ
که مرگم باز زندگانی بیسی
بدست از نگوی ندانم پیش
که بران سر شتر ساری برود
که با من اختد پس اقرین
روان است بر روی اندر
که فریاد عالم رسای دسیک
ترش کرده بز فاسق ابر ز دور
نکون خبت و جان در خورد مات

بجای بزرگان دلیبری مکن
 چو آتش بر آورده چاره دود
 فقهایان سیرق جمل ساختند
 کشادند ما هم در رفته باز
 تو کفیتی خروشان شاطر خجک
 یکی خود از دشمنانک جویمت
 کهن جامه اندر نصف خسرین
 بگفت ای صفا دیده شرع بول
 مرا نیز چو کان گفتند و گوی
 که پران قوی باید و معوی
 پس آنکه برانوی غرثت
 نکلا فصاحت پاتی کرداشت
 سر از گوی صورتی کشید
 بگفتندش از بر کنار سیرین
 سمن سخن تا بجای رساند

چو سرخوات نیت شیری مکن
 فرد تر نشست از مقامی که بود
 لم ولا تسلیم در انداختند
 بلا و نعم کرد کردن قسرات
 قتادند در هم بمبار و خجک
 یکی میزند بر زمین برود دست
 بفرش در یاد چو شیر غرین
 با بلاغ و تنزل و فقه و اصول
 بگفتندش آنک نیکی دانی بگویی
 نه رکه های کردن محبت قوی
 زبان بر کشاد و دهنها بست
 بدلهای چو نقش نکر بر نکاشت
 قلم بر سر حرف و دعوی کشید
 که عقل طبعیت هزار سیرین
 که قاضی چو خورد در حل باز ماند

چو کان کانی است

بزوان انداز طاق دستار خویش
 که بیست قدر تو نشناختم
 در بیخ ادم با حسن پایه
 معرفت بدلداری اندرش
 بدست و زبان منع کردش که در
 که فردا شود بر کهن میرزان
 چو مولام خوانند صدر بهر
 تفاوت کند بر کز انزال
 خرد باید اندر سر مرد معشر
 کز آن سر بزرگی نباشد پسر
 میفرزاد کردن بدستار درش
 بصورت کسانی که مردم و شنند
 بقدر نرسد حبت باید محسل
 فی بویار را بلند می نکوست
 برین عقل و همت نخواهد گشت

ع

با کرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدومت بهر دستم
 که نیم تراد در حسن پایه
 کرد ستار قاصی بند برش
 منه بر سرم پای بند غم دور
 زد ستار نچه کز م سر کران
 نمایند مردم بحشتم حقیر
 کز شکر کوزه زرین بودیغال
 نیاید مچو خوتوبه دستار لغز
 که در سر بزرگست بی مغز نیر
 کرد ستار نینه ست سبکت پیش
 سیرت همان به که مردم در شده
 بلند می دستی بکن چون نصل
 که خاصیت نیش خود در دست
 و کرمی رود صد علام از دست

حکایت

چو خوشگفت خرمهره در یکی
 مرا کنس نخواهد سیرین هیچ
 جعل را همان قدر دارد که است
 ز منعم مال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مردی سخنگوی چو هم
 دل از زوده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مخبر دشمن برار
 چنان ماند قاضی بدستش اسیر
 بدندان گردیدار تحسیر
 وز آنجا جوان بروی اهرت تافت
 غرلوار بزبان مجلس خاست
 نیت از دستش هر بود و دید
 یکی گفت زین ستر زلفش
 بر و صد هزار سیرین گفت

چو برداشتش بر طمع جالبی
 بنا دانی اندر سر برم هیچ
 و کرد در میان شقایق نشست
 خراز طراطلت بوشد خست
 باب سخن کینه از دل پشت
 چو حضرت بفتاد دوستی مکن
 که در صفت فرو نوید از دل غبار
 که گفت آن اهل یوم تعبیر
 مانند شش در دیده خون قدین
 بر و زلفت و بار نشان کناوت
 که گوی چنین بنوعی خسته است
 که مردی بدن و صف صورت که دید
 در آن شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تا چه شیرین گفت

۵۵

یسر

دع

حکایت

یکی بادشاه زاده در کعبه بود
 بمسجد درآمد سرایان مست
 مقصود زه پارسای مقیم
 تینی گفت بر کف از مجمع
 چولی عزتی پیشه کردان خردون
 چونگر بود بادشاه را قدم
 شکم کند سیر بر بوی گل
 کرت نپی منکر بر اید ز دست
 و کرد دست قدرت نعلری کوی
 چو دست در زبانمانند مجال
 که باری برین زندنا پاک دست
 یکی پیش دانهای خلوت نشین
 دم سوزناک از دلان آسبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست

تینی چند

بایم راکر

که دور از تو نایاک سرخچه بود
 می اندر سر و سائیکن بدست
 زبان دل او نیز و قلبی سلیم
 چو عالم بناشتی کم از مستمع
 شد لم بدان عزیزان خراب اندون
 که از دزدان امر معروف دم
 فرسرو مانند او در نکاز دل
 نشاید چو بدست و پایانشست
 که پاکیزه کرد باندر زخوی
 بهمت نمایند مردی رجال
 دعاکن که بانی زبانیم مردت
 بنالید و مالید سر بر زمین
 قوی تر ز نقاد و تیغ و شمشیر
 چه گفت ای خداوند بالای است

خوشتر این سپهر و قش از روزگار	خدا یا همه وقت از خوشتر مدار
کیستی کفشی ای قدوه راستی	برین بد سپهر انکوی خوایتی
چو بد عهد را نیک خواهی زده هر	چه بد خواهی بر سر خلق و شهر
چنین گفت بننده تیزهوش	چو سر سخن در نیالی خموش
لطامات مجلس نبار استم	ز دادا فرین تو به اشخو استم
که بر که باز آید از خوی رشت	بعیثی رود جادوان در شبت
همین سخن فرست عیشی مدام	ترک اندر شش عیشی بهای مدام
حدیث که مرد سخن ساز گفت	یکی ز انیمان با ملک باز گفت
ز وجداب در چشمش آمد بوینغ	یار دید بر چهره سیل درینغ
به نیران شوق اندر و شوق خجسته	حیا دیده بر پشت پایش بدو خسته
بر نیک مخم فرستاد کس	در توبه کویان که فریاد رس
قدم ریچ فرساری تا سر نهم	ز سر جهل و نارا استی بر نهم
دور و بیستادند بر در سپاه	سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید غناب و شمع و شراب	ده از لغت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست	یکی شعر کویان سر حاجی بدت

س

زمیستی بر اورده مطر خوش
 حرفیان خراب از می لعل رنگ
 بنود از ندیمان کردن تراز
 و ف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود در هم شکستند خورد
 شکستند چنگ شکستند خورد
 پنجاه در سنک برین زنده
 می لال کون از لبط سر کون
 حم استن خمسه ماه بود
 شکم تا نافت دریدند شک
 بفرمود تا سنک صحن سزای
 که کلکو نه خمسه یار قوت و نام
 عجب نیست با لوعه کشد خراب
 دگر هر که بر لبط کر می یکف
 دگر فایستی چنگ بر می بدوش

نزدیکر سواد از سائی که گوش
 سر سائی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرسن انجا کسی دیده باز
 بر اورده زیر از میان مال زار
 بدل شدن عینش صافی ببرد
 بدر کرد کوبیده از سر سرود
 که در ایشانند کردن زنده
 روان همچنان که لبط شکسته خون
 دران فتنه دختر بنده اخت برود
 قبح را بر چشم خونین ناستک
 بکنند و گردند نو با زجای
 بیستن نمی شد روی خام
 که خورد اندران بوز چند شراب
 قفا خوردی از دست یار چو
 با لیدار او چو طنور گوشش

سه

جوانی سرازیر بندار دست
 پدربار ما گفته بودش ببول
 خفای پدردید وزندان و بند
 که شست کفتی نخلکوی سهل
 خیال غورشن بران دایستی
 پیر نیکنده شیرخان ز جنگ
 عدد را برمی توان کند پوست
 چو سندان کسی سخت روی نکود
 مکفر در شستی مکن با مسیر
 با خلاق با هر که پنی بر
 بکفتار خوششان سر اندر کشد
 بشرین زبانی توان بر دگویی
 تو شترین زبانی سعدی بگر

چو پسران بکنج عبادت نشست
 که شایسته رو باشی و یا کز نه قول
 چنان سودمندش نیاید که پند
 که برون کن از سر جوانی چهل
 که در ویش رازنده نکند آیتی
 نیندیشد از تیر باران پلنگ
 چو باد دست سخی کنی دشمن او
 که خایک تاد پسر بر سر خورد
 چو پنی که سختی کند است کسیر
 اگر زیر دست و کسر فرار
 که این کردن از نازکی بپوشد
 که پوسته تلخی بپوشد خوی
 ترشش روی را گویند بی پیر

کلاه

دست

۲
۱۶

حکایت

که دلها ز شرمش می بخت

شکر خنده انگین و بخت

تباقی میان بستم چون شکر
 که او ز هر مرداشتی فی المثل
 که اتی نظر کرد در کار او
 و کرد زنده کرد گیتی روان
 بسی رفت فریاد خوان پیش
 شبانکه چون قدش نیاید بست
 چون عاصی ترش کرد و از عید
 ز نشکفت بازی گمان شوی را
 بدو رخ برود از خوبی زشت
 بر و آب گرم از لب خوی خور
 حرمت بودمان انگس چید
 مکن خواجه بر خوشتر کار سخت
 گرفتیم که سیم در زشت چهرت

بر دوشتری از مکس شسته
 بخوردندی از دست او چون غسل
 حسد بر دبر روزه بازار او
 غسل بر سر و سر که برابر روان
 که نشسته بر انگش مکس
 بدل تنگ روی بکنی زشت
 چو ابروی زندانیان روز عید
 غسل تلخ باشد ترش روی را
 که اخلاق نیک است از زشت
 نه تاپ سرد از ترش روی خور
 که چون سفره ابرو بهم درشید
 که بدخوی باشد نگو سار سخت
 چو سعدی زبان خوشت میرت

حکایت

شبنم که فرزند حق پرست
 که پان گرفتش یکی ز بندت

عذار

رود

از آن تیره دل مرد صاف اندرون یکی گفتش خضر مردی تو تیره شند این سخن مرد پاکره خوی در دست نادان کرپان مرد زه شیار عاقل نه زبند کرد هنر در چنین زندگانی کند	قفا خورد و سر بز کرد از نگون تخل در لغت زین بی متسنه بدو گفت زین نوع دیگر بلوی که با شیره خکی سکا لوسه سرد زند در کرپان نادان مست جفا بپند و مهر بانی کند
---	--

حکایت

سیکی با صحرانشینی کرد بخت اندر در بچاره خواشن برد پدر را جفا کرد و تندی نمود پس از گریه مرد پرانده زور مراسلطت کرد زو بود پیش مجالست که تیغ بر سر خورم سکا ترا طعنت بود بدر کی	بختی که زهرش ز دندان چکید بخیل اندرش دختری بود خورد که خسر ترا نیز دندان نمود بچندید گای ما که دلفسروز در بیخ ایدم کام دندان خوش که دندان بیای سکا اندر برم دلکین نباید ز مردم سیکی
--	---

حکایت

ازین معنی نهان

۲۵

بزرگی هست مندافاق بود	علاش نگو میده اخلاق بود
از این حسبتی موی کالیده	بدی سر که بر روی مالیده
چو بقاشش الوده دندان نبر	کرد بر داز زشت رویان شهر
مداشن بر داحشیم از سبیل	دویدی دبوئی بازار نعل
که وقت نچتن برابر زردی	چو نچند با خواه زانو زردی
و مادام بنان خوردنش شست	و گرمردی ابش ندای بست
نکفت اندرو کار کردی نجوب	شب دروزار و خانه در کند و کوب
کپی خار و خش در ره اندایتی	کپی مایگان در چه اندایتی
ز سیماش وحشت فرار لیدی	ز رفتی بکاری که باز اندی
یکم گفت زین بنده بخصال	چه خوانی ادب یا نبر با جمال
یزرد وجودی بدین ناخوشی	که جویش سندی و بارش سی
و کر یک سپر آورد سر میج	کرانت کراست خواهی بیج
شندان سخن مرد نگو نهاد	نخندید کای بار فسح نراد
بدست این بهر جوی و طبعش و لیک	مراد و طبیعت شود خوی نیک
چو ز کرده باشم محل بسی	تو ام جفا بردن از برتسی

ولی شهید کرد و چون طبع رست

تخل جو زهرت نماید سخت

حکایت

که نهاد معروفی از سر سخت
 ز بیماریش تا برک اندکی
 بمویش جان در تن او خسته
 روان در دست در بانگش نهاد
 نه از دست فریاد او خواب کس
 نمی مرد خلقی بحجت بگشت
 گرفتند از خلق راه کریز
 همان تا توان ماند معروف بس
 چون مردان گرفتند که کوفت
 که خدای دردم را خفته تاب
 مسافر برکنده گفتن گرفت
 که این جمله ناموش ز رفتن و باد
 فریبنده بار سار فرودش

کسی راه معروف کز خجبت
 شنیدم که بهمانش اندکی
 سر و موی رویش صفای خسته
 شب آنجا میگذرد و باش نهاد
 خوابش گرفتگی میان کفیش
 نهادی پریشان و طبع در دست
 ز خرمایه و مالیدن و خفت و خیز
 مانند مردم در آن لغو کس
 شنیدم که شهباز خدمت خجبت
 بشی بر سرش کراورد خواب
 بگیدم که چنانش خفتن گرفت
 که لغت بر این نسل با پاک باد
 بپیدا اعتقادان پاکیزه پوشش

Handwritten mark or signature on the left margin.

چه دانند که اینان از خواب است
سخنار منکر معروف گفت
فرد خورده شیخ این حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت
بزرگترین سبب کوی سرخوش کیر
نکوئی در حمت کجای خود است
سرفرا را کرد با تشنه من
مکن با بدن نیکی نیک خست
نکویم مراعات مردم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت
که انصاف خواهی با کج خلق
بیرف اب رحمت مکن بر سر
ندیدم چنین بیج در هیچ کس
چو بانوی قصر این حکایت کرد
چو با شهنش گفت معروف که رخ

که بچاره دیده بر هم نسبت
که یکدم چرا غافل از وی نجفت
شنیدند پوشیدگان حرم
شنیدی که در دیشمالان چه گفت
که انی مکن جای دیگر سپهر
هر مردم از راه بر سنک به
مخولی با بدن نیک مردی است
که در شور نادان نشاند خست
کرم پیشه با مردمان کم مکن
که سگ را مالند چون کره است
سیرت به از مرد نام سپاس
چو کردی مکافات بیج نویس
مکن بیج رحمت برین بیج کس
بر اندر خودش از دل نیک مرد
که بچاره می نالد از جور سپهر

کسب ای

قصه

<p>پریشان متوزین پریشان که گفت که تواند از سقراطی غنود بشکرانه بار ضعیفان بکش پمیری و اسمت ببرد جو سم بر نیک نامی خوری لاسم بجز کور معروف معروف است که تاج بگر بر انداختند نداند که حشمت حکم اندر است</p>	<p>بجندید گفت ای دلارام حفت جفای چنین کس نباید شود چو خود را قوی حال و نبی زوی اگر خود همین صورتی چون طلسم و کر بردرانی درخت کرم نه بینی که در کرخ تربت بی است بدولت کسانی سراغ آختند بگر کند مرد و حشمت پرست</p>
--	--

حکایت

<p>نمود انزل در میان حاصلی که زر بر خشت بر نشاندی چو خاک نگو بیدان آغاز کردش کوی بلینکان درنده و صوفیوش و کز صید افتد جو سگ بر جمد که در خانه کمر توان کرد و صید</p>	<p>طمع بود شوخی لصاحبدلی که بند دستش تهی بود پاک برون باخت خوانده چهره روی که ز نهار زین کردمان جوشش که چون که به زانو بدل بر بند سوی سجد آورد دوکان میشد</p>
---	--

زه کاروان شیر مردان زنند
سپید و سیه جامه رود چو شسته
زنی جو فروشان کند م نای
مپین در عبادت که پزند است
عصای کلیم اندس بار خوار
نه پیر نیز کاران و دانش ورند
غباری بلنگان در تن کنند
زست نه پی در ایشان اثر
شکم تا سرانگنده از لقمه تنگ
بخندد صاحب دلی نیک خوی
خواهم ازین وصف زین شکفت
ازین سخت دل تا توانی گریز
فرد گفت ازین شیوه ما دیده کوی
یکی کردلی ابروی بسی
مردی است این سخن نقل کرد

ولی جامه مردم ابنان کنند
بنا کوس بنیان زرانند چو شسته
جهان کرد و شب کو که خرم گرای
که در رقص و حالت خوانند و دست
نظار چنین زرد روی و زلف
همین بس که دنیا بدین سخن سپرد
بدخل حسرت جامه زن کنند
مگر خواب سپشن و مان سحر
چو ز نعل در روزنه هفتاد درنگ
که شکفت ازین صفت ترک کوی
که گفت بود سیرت چو شکفت
که مرسته خفته را گفت سیر
نه پند نمود دیده عیب جوی
چه غم دارد از ابروی بسی
اگر راست بری نه از عقل کرد

بدی در قفای من کرد خفت
 یکی تیر افکنده در ره قتاد
 تو برداشتی اندی سوئی من
 هنوز آنچه گفت از بدم اندگیت
 ز روی گمان بر من ایست
 وی امسال پوست پلا وصال
 به از من کسی در جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک ندانم
 بشیر کواه گناه هم کراوست
 کسان مرد راه خدا بوده اند
 کلاه تکبر پندار خستند
 بلون بارش تا پوستت درند
 چه دانند بدی را بداندش من
 کز خاک مردان شوی گشتند

تیز ز و قرینی که او در وقت
 وجودم نیاز دور در خم نداد
 نمی در سپردی به بلوی من
 از آنها که من دادم از صد گیت
 من از خود یقین می شناسم که
 کجا دادم عیب تا دسال
 ندانم کس از عالم الغیب من
 که پنداشت عیب من است
 ز دوزخ شتر سم که فعلم نکوست
 که بر خاکش تیر بلا بوده اند
 تاج معانی سرانند خستند
 که صاحب دلان بار شوخان برند
 بیا گوید سرش از پیش من
 بنک ملامت در شکستند

حکایت

در روز جمعه انوار در صومعه اصفهان

ملک صالح از بادشانان شام
بکشتی در اطراف بازار کوچه
که صاحب نظر بود و در پیش در
دو درویش در مسجد خفته افت
شب در شان دیده و با برده خوب
یکی ز انبیا گفت با دیگری
که این بادشانان کردن سراز
در ایند با عاجزان در بهشت
بهشت بر نیلک ما دام است
شمه سر زنها چه دیدی خوشی
اگر صالح انجامد یوار باغ
چومر داین سخن گفت صالح شنید
دوان هر دو کس در دستا خواند
برایشان یارید باران جود
پس از پنج سر ماو باران و میل

بردن اندی عجم با سلام
بر سم عرب نیمه بر بست روی
هر ان کس دو دواز ملک صالح است
پریشان دل خاطر اشفته افت
جوهر با تامل کنان ز آفتاب
که در روز محشر بود داوری
که در لوه عیشند با کام و ناز
من از کور سر بر ندامت خست
که بند غم امروز در پای است
که در خست نیز خست کشتی
باید کفکش بدرم دماغ
در بودن انجامد صالح ندید
پلست شست و بخرمت نشاند
فرد خست شان کرد اول از جود
نشند بانامداران خسیل

کیان

که ایام سجاده شب کرده روز
 یکی گفت ز زبان ملک ایمنان
 ترا عفو کردم از آن داوری
 سپندیدگان در بزرگی رسند
 شه اندم ز شادی جان شکفت
 آنکس نیم که غم دوری چشم
 تو هم با من از غم نه خوبی تر شد
 من امروز کردم در صلح باز
 چو پیش راه که مقبلی پیش گیر
 بر ارتجاع طوبی کسی بر بند شد
 ارادت نداری سعادت مجوی
 سزای بود چون چراغ الهاب
 وجودت بدر روشنائی مجمع

معطر کنان جامه بر عود سوز
 که ای حلقه در گوش حکمت چنان
 که تختاشی بر دم او ری
 زماند کانت چو اید سپند
 بختد در روی او درویش شکفت
 ز بچارگان روی در هم کشم
 که ناسازگاری کنم در پشت
 تو فردا کن در بر دم فرسار
 شرف بایدت در دست درویش گیر
 که امروز تخم سعادت نکاشت
 بچوگان خدمت تو ان بردگوی
 که از خود پستی با چو قندیل ناب
 که در سینه سوز باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
 ولی از بکر سر مست داشت

برهوشیار امد از راه دور
خردمند از دیده بردوستی
چو بی بهره عزم کرده باز
تو خود را گمان برده پشند
بدعوی پری زبان می میری
زیستی تپای سعیدی صفت

دل پر اداست سر بر غم دور
یکی حرف در وی نیاموستی
بدو گفت دانای کردن سراز
انامی که پر شد در چون پرد
تپی ای تا پر معبسی شوی
تپی کرد و باز ای بر معرفت

حکایت

خشم از ملک سده سر تافت
چو باز امد از راه خشم و ستیز
بخون تشنه جلا دنا حیران
سیندم که گفت از دل نکش
که پوسته در نعمت ناز و کام
مبادا که در خون منش
ملک را چو گفته دی اندکوش
بسی بر سرش در دیده پوش

بفرمود جستن کش در نیادت
بیشتر زن گفت خوش نیز
برون کرد و تشنه چو تشنه
خدا یا بخل کردش خون خویش
در اقبال او بوده ام شاد کام
بگریه خورم شوند دشمنش
دیگر دیکش منم بناورد خوش
خداوند را بیت شد و طبل خوش

به پین از چنان سبکین جا بکاه
 عرض نه بخدیش آنکه گفتار نرم
 تواضع کن ای دوست یا خصم
 نه پنی که در معرض تیغ و تیر
 زو ایرانه عارفی زنده پوش
 به دل گفت اخر سگ است حاجت
 نشان سگ از پیش او ز بند
 محمد باز کرد دیدن آغاز کرد
 سیند از درون عارف اوزاری
 ز پنداری ای دیده روشم
 چو دیدم که چارگی میخورد
 بوسک در پیش بانگ که آدمی
 چو خواهی که در قدر دارسی
 درین حضرت انان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد ببول و بنیب

رسایند و هر شن بدان پایگاه
 جوابت بر آتش مرد گرم
 که نرمی کند تیغ بر ند کند
 بپوشند حقان ده تو حریر
 یکی را بناج سگ اندک گوش
 درآمد که در دوش صالح کجاست
 بحر عارف انجاد کس ندید
 که شرم آمدش کشف انبار کرد
 ملا گفت بر درجه بای درایی
 که آید و سگ اواز گردان منم
 نهادم ز سر موش درای و خورد
 که مسکین تراز سگ ندیدم کسی
 ز شب و واضح بیالاری
 که خود را فرد تر نهادند قدر
 قناد از بلندی بسر در شب

3 گنگن

چو بشنم بفتاد میکین خورد
کردی برانند ز اهل سخن
برآمدن کس باداد
همه ضعف و خاموشی کشید
نگردد شیخ از سر اعتبار
نه هر جاش کبر باشد و نه
یکی گفت زان حلقه اهل رای
مکس را تو چون فهم کردی خروش
تو آگاه کردی میان کس
کسانی که با ما مخلوت درند
بسم کسان گفت ای تیر نهوش
چو پویشیده دارند اخلاق درون
فرامی نمایم که می شنوم
چو کالیوه دانندم اهل شست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم

بمهر اسماش بعیوق برود
که حاتم اصم بود باور مکن
که در حسنه عنکبوتی قتاد
مکن صید پنداشتش قید بود
که ای بابی بند طمع پایدار
که در کوشه نادام بلبل درند
عجب دارم ای مرد راه خدای
که ما را بد تواری اندکوش
نشاید اصم خواندنت زین پس
مرا عیب پوش و شناکستند
اصم به که گفتار باطن نهوش
گندیم زیر طبع ام کون
مگر که تکلف مسر استوم
بگویند نیک و دم هر جنت
ز کردار مدد فرابدر شوم

۱۵

۱
۳
۲
۴

چو بداند
سوره

۱۵

بجمل ستایشش سراج شود
سعادت بحبت و سلامت یافت
ازین به نصیحت کری بایدت

چو حاتم اصم باش غنث شود
که کردن ز گفتار سعدی قنث
ندانم پس ازین چه پیشت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
شبی دید زدی که جای کند
کسان را خبر کرد و او شوخ است
چون با مردم او از مردم شنید
پیشی گزان کرد از آمدش
ز رحمت دل پاره ساموم شد
بتاریکی از بی فراز آمدش
که یار او و کاشنای توام
ندیدم بگردانگی چون تو کس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
بدین هر دو حلت عسلا توام

که هموار و پدارد شب خیز بود
به چید و بر طرف بامی فلکند
ز هر جانبی مرد با چو خاست
میان خطر جای بودن ندید
که ز می بوقت اختیار آمدش
که شب دزد چهاره سروم شد
برانی در پیش باز آمدش
بگردانگی خاک بامی توام
که خاک او ری برد و نوعت بس
دوم جان بد بردن از کارزار
چه نای که مولای نام توام

۵۴

کزت رای باشد حکیم کرم
 برایت کوتاه و در سخت
 کلومی دو بالایی بر هم هم
 چندانکه در دست افتد باز
 بلداری و چایلو سی دهن
 جوانمرد شرب و فرا دست دوست
 بغلطاق دوستار خشی که در
 وز انجا بر آورد غوغا که دزد
 بد حجت زانوب دزد و غل
 دل اسوده شد مرد نیک اعتقاد
 جنسی که بر کس ترحم نکند
 عجب مانند اسیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می رسند

بجای که میدانت ره برم
 نه پندارم انجا خداوند خست
 یکی پای بردوش دیگر هم
 از ان که کردی تهنیت باز
 کشد شمعوی خانه جوشن
 بدوشش بر آمد خداوند شمشیر
 زبالا بدان او در گذشت
 ثواب ای جوانان با ری می فرود
 دو ان جامه پارسا در غل
 که بچاره را بر آمد مراد
 بتخت خود بروی دل نیک مرد
 که نیکی کشد از گرم با بدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نی اند

بیایین عهد عقد
 دست
 اس
 طرف

حکایت

یکی را چون معدی دل ساده بود که با ساد روی در افتاده بود

بغدادی

<p>ز جوکان سحیستی پستی چو کوی خبر زمین همه سیلی و سنگ نیست ز دشمن نکل ز بونان گنهند که گویند بارای مردی نیست جوانی که شاید بشستن بزر از آن می نکلند درو کین رس</p>	<p>حفا بردی از دشمن سخت کوی یکی گفتش آخر ترا سنگ نیست تن خویش را نلفظ و زبان گنهند نشاید ز دشمن حفا در گشت بدو گفت ای پارسور دیده دلاخانه مهربار است و بس</p>
---	--

حکایت

<p>چو بگذشت بر عارف خاک جوی به پیکار دشمن نپرداختی همه خلق را نیک بنداشتی</p>	<p>چو شکفت بهلول فرخنده خوی که این معنی دوست شنایستی که از نیستی حق خبر دایستی</p>
---	--

حکایت

<p>نه تن پرورد نازک اندام بود ز بودید در کار کل داشتش بسالی سزای زهر شساخت ز لغزشش آمد بهی فسر از</p>	<p>سیندم که لقمان سیه فام بود یکی بنده خویش بنداشتش حفا دید و با جور و مهر شساخت چو پیشش آمد بنده رفت باز</p>
--	--

پایش در افتاده پورش نمود
بسالی ز جورت جگر خون گنیم
ولی هم بختی ای نیک مرد
تو اباد کردی بستان خویش
علامت در خلیم ای نیکت
و کره نیاز از مشخت دل
هر آنکس که جو بر بزرگان نبرد
کز احاکان سخت آید سخن

بچند یقمان که پورش چه سود
بکساعت از دل بدر چون نم
که سودی تو ما را ز بانی نکرد
مرا حکمت و معرفت کشتش
کز ما میشد و قتا کار سخت
جو یاد ایدم سختی کار کل
نوزد دشمن بر ضعیفان خورد
تو بر زبردستان درستی مکن

حکایت

شیندم که در دشت صنجان
ز نیروی سر پنجه شیر گریه
بر از غم نم ابو کفتن بی
چو سگین و سطاقت زید و پیش
شیندم که میگفت خون میگفت
بظاہر من امروز از و بهتر م

یکی دید بر کند دندان سپید
فرو ماند عا حسیر چور و باه پر
لکه خوردی از کوفندان جی
بد داد یک نم از اذ خویش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیت
در کتا چه راند قضا بر سرم

صوا
حکایت صوا

<p>کرم با پی ایمان نلغوز جای در گوشت معرفت در برتم که سگ نایم زشت خوی جو مرد ره نیست سعدی که مردان راه ازان بر ملایک شرف داشتند</p>	<p>سیر بر نهم تلج عفو خدای نماید به سپار از و کتسم مراد را بدوزخ نخواهند برد بغرت نکردند در خود نگاه که خود را به از سنگ ننداشتند</p>
---	---

حکایت

<p>یکی بر طبی در بغل داشت دست چو زور ابدان نیک مردی سلیم که دو شینه مغز بودی دست مراب شدن در در خاست هم ازان دوستان خراب بر سر اند</p>	<p>بیش بر سار ساهی شکست بر سنگدل برد کمشت هم مراد ترا بر لب و در شکست ترا به نخواهد شد الا بسیم که همواره از خلق بر سر خورند</p>
--	--

حکایت

<p>سیندم که در خاک از نهان مجرد بینی نه عارف بدلق سعادت کشاده در سوی او</p>	<p>یکی بود در کج حکومت نهان که بیرون کند دست حاجت خلق درد دیگران بسته بر روی او</p>
---	---

مص

زبان او چسبده سعی کرد
کز بهار ازین کردستان دیو
دام بشویند چون کر به روی
ریاضت کش از بهر نام غرور
همگفت خلقی برو انجمن
شنیدم که بگزیت دانا بی او
وگراست گفت انجمن دانا
سپید از عیب خود می خردم
کرانی که دشمن بگوید مرغ
اگر ابلهی شک را کند گفت
وگرنی رود در بی این سخن
نیکم خردمند و نه ضعیف
چه گویم نه عقلت درای و خرد
رس کار خوش انکه عاقل شست
تو بگوروش باش تا بدکمال

که

است

ز شوخی به بدگفتن نیاید
جای سلیمان شستن چو دیو
طمع کرد در صید موشان کوی
که طبل تپی را رود بانگ دور
برایشان نقیصه کنان مردوزن
که یار مر این شخص را توبه بشن
مرا توبه ده تا مگردم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
وگرنیستی کو برد باد سخ
تو مجموع باش او پرانگند گفت
چنین است که گو کند مغزی کن
زبان بندد دشمن نه کام سیه
که دانا فریبش چند خورد
زبان بداندش بر خود بست
بنقص تو گفتن نیاید مجال

چو دشوارت ایدزدشمن سخن	نکر تا چه غیبت گرفت ان مکن
خبر این کس ندانم نگو کوی کن	که روشن کند بر من باهوی کن

حکایت

کیسی شکلی بردش علی	مگر شکش را کند منجلی
امیر عدو بند و کوشای	جوابش بگفت از عقل وزای
سیندم که شخصی در ان سخن	بگفتا چنین نیست یا بوسن
نرخچد از وحیدر نام جوی	بگفت اگر تو دانی ازین بگوی
بگفت آنچه دانست شایر گوی	بکل چشمه خور نشاید هفت
سپیدار و شاه مردان جواب	که من بر خطا بود او بر صواب
به از من سخن گوی دانا کیست	که بالا تر از علم او علم نیست
که امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کرد روی نگاه
بدر کردی از بار که حاجتش	فرز کو فتندی بنا دایش
که من بعد بی ابروی مکن	ادب نیست پس بزرگان سخن
کرت در دریا می فضلست خیز	بتدریج در بای درویش خیز
نپسی که خاک اندر افتاده خوار	بروید کل و بشکفتد نو بهار

روشن

۵

سکندر

را

سحر نام "سولما"

بسیارند و بسیارند
بسیارند و بسیارند

مریزای حکیم استهنای در
بچشم کسان در نیاید بی
کو تا بگویند شکر ت هزار

چومی نبی از خوش تن خواجهر
که از خود نماید بزرگی بسی
چو خود کفستی از کس تو قمار

حکایت

کدامی شنیدم که در تنگنای
ندانست سچاره دروش کوست
بر شفت بردی که کوری مگر
نکورم ولیکن خطا رفت کار
چو منصف بزرگان دین بوده اند
تواضع کند بهوشمندی کزین
بنازند در تواضع کنان
اگر می ترسی ز رور شمار
مکن حیره بر زیر دستان تم

هنادش عمر پای بر پستی پای
که از زده دشمن ندانند دست
چنین گفت سالار عادل عمر
ندانستم از من کینه در کدار
که بازیردستان چنین بوده اند
هند شاخ بر میوه سر بر زمین
نکون از خجالت سر سر کشتان
از این کز تو ترسد کینه در کدار
که دستت بالای دستی تو تم

۵۵

حکایت

یکی خوب کرد از خوشجوی بود

که بد سیر تا نرانکو کوی بود

بازن

بگفتا حکایت کن از سرگذشت
چو بلبل بصورت خویش آغاز کرد
که من سحنت نکرستمی بر کسی

بخواش کسی دید چون در گذشت
دمان بجنده چو کل باز کرد
که بر من نکرند سحنتی بسی

حکایت

تکرداب بر مضر بانی سپیل
بفریاد خوانان یاران شدند
تا بعد مگر که به از آسمان
که بر خلق رحمت و سحنتی بسی
که مقبول اراد نباشد سخن
بسی بر نیاید که باران بر سحنت
که ابر سید دل پریشان گریست
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
چه حکمت درین فرزت لو گفت
شود فکر و تدبیر ز فعل بدان
پریشان تر از خود ندیدم بسی

چنین یاد دارم که تقای نل
که روی سوی کوهساران شدند
که استند از گریه جوی رودان
بذاتون خبر برد از ایشان بسی
فرو ماندگان را دعای یکن
شنیدم که دو نون بدین کتخت
خبر شد بدین بس ز در نیت
سبک سزم باز آمدن کرد بر
بپر سید از و عارفی در هفت
شنیدم که بر مرغ دودودون
درین کشور اندیشه کردم بسی

۲
سالی
سکه
ز جوت
ز همت

برفتم مبادا که از شتر من
مهی با بدیت لطف کن که همان
توان که شوی پیش مردم سزیز
بزرگی که خود را ز خوردان شمرد
از اینجا که ان بنده پاک شد
الا ای که بز خاک ما بگذری
که خاک شد سدی او را چغم
به چاره کی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
نکر تا کفستان معنی شکفت
عجب که تپه و چمن بلبل می

۱۵

به بند در خیره بر انجمن
ندیدند از خود شتر و حیوان
که هر خویشش را نکی می پند
بدینا دعوتی بزرگی بسد
که در پای کمتر کسی خاک شد
خاک سزیزان که باد اوری
که در زندگی خاک بود دست هم
در کرد عالم بر اید چو باد
در باره بادش بعالم برد
برو هیچ بلبل چنین خوشگفت
که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم در رضاء و تسلیم

شبی زیت فکرت بمه جوتم
بر آنکه کوی حدیثیم شنید
هم از جنت نوعی در آن در کرد

چراغ بلاغت بر آسود ختم
جز آنست گفتن طریقی ندید
که ناچار فریاد جسد ز درد

کافران کافران

که فکرش بلند است و این بلند
نه درخت و کوبال و کدران
ندانی که ما را از خاک نیست
توانم که تیغ سخن بر کشم
پایه درین شیوه چاکش کنم

درین شیوه ز به طمانت در بند
که این شیوه ختمت است بر دگران
و که نه مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن را تسلیم در کشم
سر خصم را سنگ مالش کنم

تسلیم حکایت

سعادت بختی است داور است
چو دولت بخت بد سپهر بلند
بسیخی رسد از ضعیفی محور
چون توان بر افلاک دست افش
کرت زندگانی بوشست در بر
و کرد حیات ماندست بهر
چو رستم چو پایان روزی بخورد

نه در خاک بازوی زور اوست
نیاید بگردانگی در کمند
نه شیران بسرخی خوردند
ضرورت با کردشش ساختن
نمارت کز ایدنه شمشیر و شمشیر
چایست کشد بوش دارد کز بهر
شغال از نهادش بر آورد کرد

حکایت

مراد سپاهان یکی یار بود

که خبک او در شوخ و عیار بود

چو دران ندانست
نه نور
از

شفا در رسم
بلد در رسم

مداش نخون دست و خنجر خضاب
 ندیدیش روزی که گشت
 دلا در سر سنجه کا و زور
 بدعوی چنان ناوک انداختی
 چنان خار در کل ندیدم گرفت
 نزنو ناوک خاک جوی سخت
 چو کج شک روزی بلخ در بند
 گشتن سر سیدون بی آفت
 بلکاش از زور سر سنجه زیر
 گرفتی که بند زور از مای
 زره پوش را چون تیر زین می
 نه در مردی او را نه در مردی
 مرا یکدم از دست ننگد ایستی
 سفر ناگهان زان زمین در بود
 قضا نقل کرد از عرا هم بشام

بر آتش دل خصم او چون کباب
 ز فولاد بکاشش آتش بخت
 ز موشن شیران در افتاده شود
 عدد را دوتن در یک انداختی
 که بیکان او در سپهر یافت
 که خود و سرش را نه در هم گشت
 چه کج شک بودی به پیش چو کرد
 اما نشندادی به تیغ جستن
 فرو برد چنگال در مغز شیر
 واکوه بودی بکندی جای
 کند کردی از مرد بزرین زدی
 دویم در جهان گشتند ادبی
 که بار است طبعان سردایستی
 که چشم در آن بقعه روزی نبود
 خوش آمد در آنجا کالم مقام

۵

ازین دلیلی گشته

در بربری است
 مازاد برک ما بنده است
 ۹۲۳
 ۵۰

زین القضا حندی بودم مقیم
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شیشی سرفرو برد اندیشام
 نمک شیش ویرینه تازه کرده
 بیدار او در سبانهان شدم
 جوان دیدم از کردش در هر
 چو کوه سفیدش سر از برف سوی
 فلک دست قدرت بر یافته
 بدر کرد گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شکر پیر
 بخندید که زور جنک شسته
 زمین دیدم از نیز چون شکان
 برانگختم کردی بجا چو دود
 من انم که چون چنل آوردی
 ولی چون نگرد خستم یاوری

برنج و براحت با میدویم
 که بازم گذرد در عساق او قباد
 بدل بر گذشتان بهر شام
 که بودم نمانخورده از دست مرد
 طلبکار خوانان مبرش غدم
 خد نکش کمان از غوازش ز بر
 دو ان البش از برف بری روی
 سردست مردش بر تافته
 سر ناتوانی برانون برش
 چه فرسوده کرد دست چو رو باه پیر
 بدر کردم ان خلجوی از سر
 گرفته چو اشش علمها در ان
 چو دولت نماند توجره شود
 بریح از کف انگشتری بردی
 گرفتند که دم چو انگشتری

۵۰

اولی

غنیمت شمر دم طسری که ز
 چه یاری کند مغفرت جویشتم
 کلید طغش چون نباشد بدست
 کردی بلبک فلک شیر کیر
 هماندم که دیدیم کرد سیاه
 چو آب است تازی بر اینک خیم
 چو شکر هم بر زدند از کین
 ز بارید تیر همچون تلک ک
 بصد بریران بز جاس ساز
 زمین آسمان شد ز کرد بود
 سواران دشمن چو در یاستم
 چه زور آوردنچه همد مرد
 نه شمشیر کن اوران کند بود
 به تیر و شنان موی شکافتم
 کس از لشکر باز همچو برون

که نادان کند باقضا بچه تیز
 چو باری نکرد خیر بدو شستم
 یازوی در فتح نتوان سگست
 چو دانند تو بر روی ماه سپر
 زره جامه کردیم و مغفرت کلاه
 چو باران پلار کس در خیم
 تو گفستی که زرد آسمان بر زمین
 هر گوشه بر خاست طوفان برگ
 کند از دمای دهن کرده باز
 چو آنچم در برق شمشیر خود
 پاده سپر در سپر یاستم
 چو بازوی تو مفتق یاری نکند
 که کین اوری ز اختر تند بود
 چو دولتت بد روی ترا فتم
 نیامد خراشته حقیقتان چون

مانند بدی کی ابو

او شادمانی

چو آب است

شکر

ز باریدن

ز باریدن

کالی
 در کالی

91.

چو صد دانه مجموعه در خوش بنام دی از هم بدادیم پشت کس از آنش تا دوک اندر سیر	فتادیم هر دانه در گوشه چو ماهی که با جوش افتد شست که مکلف دوزند سندان تیر
چو طالع زماروی بر هیچ بود ازین بوالعجب تر حکایت شو	پیرش تیر قضا هیچ بود که بی بخت کوشش نیرزد بچو

حکایت

یکی اینن بچه در اردبیل ند بوشی ابد کشتش از بیر خاشتن تن چو بهرام کور به پنجاه تری خندگس برد دلا در در اند چو بهرام کرد لبشگر کشتن برد در خیمه دست شب از غیرت و شر ساری بخت تو کاین بناو که دوزی تیر شیندم که مکلف دوزن بگرت	همی بگذرانید پلکان پیل جوانی جهان نوز و پیکار ساز گمندی بگفتش بر از خام کور هر که بچو بیرون ز رفت از غم چم گمندی در آورد برد چو دزدان خونی بگردن بست سحر که بر ستاری از خیمه کوفت ند بوش را چون فتادی آید ندانی که روزی اجل کس بگرت
---	---

۲۵۴ ۶۰۶ ۶۹۹

ملکی این پنجه در اردبیل

نسخه

من انم که در شیوه طعن ضرب
چو بازوی بختم قوی حال بود
کنونم که در پنجه اقبال نیست
بروز اجل تر جوشن درو
کراتیج قهر اجل در قفاست
در سخنش باد بود در پشت
نه دانا بسعی از اجل جان برود

برستم در آموزم ادا حرب
سطری بپوشم نه می نمود
نه پیش تیرم کم از سپل نیست
نه پیران بی اجل نکزد
برهنه است که جوشن خند است
برهنه نشاید با طور کشت
نه دانا ن بنا ساز کاری برود

نه نادان

حکایت

بشی کردی از درد و بگفت
ازین دست تو برکت من خوردند
که در سینه بجان تیر تار
کرافتد پاک لقمه در روز هیچ
قضا را طر اندر آن شب مرد

طبی در آن ناحیه بود و گفت
عجب دارم از شب سپایان برو
به از اکل و ما کول ناسازگار
همه سمر نادان بر این هیچ
چهل سال از آن با وقت زندت کرد

بسخورد

روند

حکایت

یکی روستایی سقوط شد در هوا

علم کرد بر تاکستان سرش

<p>چنین گفت خندان ناظور داشت کنون دفع چشم بدار گشت زار نمیکرد تا نا توان مرد دریش که بچاره خواهد دران رنج مرد</p>	<p>همان دیده سپری برور گشت میندار جان پدر کین حمار که این دفع جوار بر کوشش چه داند طیب از کسی رنج برد</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بفتاد میکن بخشش سبی یکی دیگری نا طلب کرده بافت بگردید با همجان در شکم که سر بچکان تنگ وزی اترند که بچاره کوی سلامت برود</p>	<p>شیندم کدنیاری از مفلکی با خر سرنا امیدی تا داشت به بد بختی و نیک بختی مسلم نه روزی بسرنجکی میخورند بسا چاره دان کوبختی برود</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بگفت ای پدر بی گنا هم کوب دلی چون تو جورم کنی چاره چیست نه از دست داد برادر جردش</p>	<p>زود گفت سپری پیر را چوب توان بر تو از جور مردم گشت بداور خردش بخداوندش</p>
<p>حکایت</p>	

Handwritten scribble or signature.

۴۲
کیست پس

Handwritten note at the bottom of the page.

لمبند خستری نام او بختیار
بکوی کدایان در شش خانه بود
هم او را در آن بقعه زربود مال
زنی خاک پوست با شوی خوش
که پس چون بود بخت در پیش
پا سوز مردی ز همسایگان
کس از او سیم و ملکست خست
برادر صافی دل صوفی خوش
که من دست قدرت ندارم هیچ
نگردد در دست من اختیار

قوی دستگیر بود در سایه دار
زرشش همچو گندم به پمانه بود
در تنگستان آسفته حال
شبانکه چو فرشتگان است پیش
چو ز نور سرخت بجز پیش نیست
که خسر نیم همه را یکان
جرا همچو ایشان زینک بخت
چو طبل از تپی گاه خالی خروش
بهر نیچه دست قضا بر هیچ
که مر خوشتر را کنم بختیار

حکایت

یکی بر در پیش خاک گرش
چو دست قضا ز دست رویت سر
که حاصل کند نیکیستی بر او
نیاید کو کاری از بدرگان

چو خوش گفت با هم ز شش خوش
مندان کلکونه بر روی از شست
بهر سه که میانکند چشم گور
م حالت دوزندگی از رگان

۵۵

<p>دگر با جریفان شستن گرفت که چون شستی از شر و شر سوال بدوزخ در افتادم از زبان نشاید گرفتن در افتاده دست که همچون صدف سر خود در بری اگر چه کلیت نه بند روست ندانم پس از من چه پیش آیدت</p>	<p>پیر چند روزی گرفتن گرفت بخواب اندر شستن دید بر سید حال بگفت ای پیر قصه بر من بخوان طمع در کدام مدعی بیست همان به که استن جوهری چو روی پرستندت در خصا ازین به نصیحت کری بایست</p>
--	---

باب ششم در ذکر قناعت کوید

<p>که بر محبت در روزی قناعت نکرد خرد و هر لیمی همان کرد را که بر سنک غلطان نروید نبات که او را جوی پروری می کشی اگر کوشش کنی جو بند پدر که اول سگس خاموش کرد که تن بروران از سر لاغرند</p>	<p>خدا را ندانت و طاعت نکرد قناعت تو نکند مرد را سکوتی بدست او ری ای نبات می رود تن از مرد را می پوشی ترا چند سعدی بست ای پیر کسی سیرت آدمی کوشش کرد خردمند مردم تن پرورند</p>
--	--

۷

مکش

خورد خواهش شهوت طریق دوست
خاک نیک خستی که در گوشت
بر امان که شد سر حق آشکار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
ره آیت سعدی که مردان راه
تو خود را از ان در چه اندستی
بر اوج فلک خون بر دهره باز
اگر دامن از خاک شهوت رها
نخت آدمی سیرت نشسته کن
تو بر که تو سینی بد کمر
که کربالهاک از کف در کسبخت
کجا ذکر کند در انبان از
ندارند تن پروران الهی
در درون جای قوت است فکر نفس
دو چشم شکم بر نکرد هیچ

برین بودن این نامخر دست
بدست از معرفت تو شسته
نکردند باطل بر و اختیار
چه دیدار دیوش چرخ خار حور
بغزت نکردند در خود نگاه
که چه راز ره باز شنایستی
که در پیشش سبب سنگ از
کینی رفت تا سدرت المنتهی
بس انکه ملک خوی اندیشه کن
نکر تا چه بجز حکم تو سر
تن خویش کن گشت و خون تو بخت
بسیجی نفس میکند پادار
که پر معده باشد حکمت هی
تو بنداری از بهر نام است بس
یهی بهتر این روده هیچ هیچ

سینه

یا

ادب

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید همیروت عیسی از لاغری بدین ای فرومایه دنیا منخر مگر می نه بینی که ده را ددام چو مویش انگه نان و برش خوری	دیگر بانگ دارد که بل من مزید تو در بندانی که خرپروری تو خراب با چنل عیسی منخر بپنکند خصر خورن مدام بداش در رفتی دیرش خوری
--	---

حکایت

شکم صوفی را ز بون کرد فرج یکی گفتش از دوستان بهفت بدنیاری از پشت را ندید نشاط فرومایگی کردم و ابلهی تنور شکم دمدم تا نشستن	دو دنیا بد عاقبت کرد خرج چه کردی بدان هر دو دنیا گفت بدیگر شکم را کشیدم سماط که این همچنان بر شد و ایتی مصیبت بود روز زمانا نشستن
--	---

حکایت

مرا حاجی شانه علاج داد نشتم که باری شکم خواهد بود بنداشتم شانه کین استخوان	که رحمت بر اخلاق حاج باد که از من نوعی دوش مانده بود نمی بایدم دیگرم سگ نخوان
--	---

54

مندان چون سر که خود خورم
قناعت کن ای نفس براندگی
چرا پیش خسر و حاجت روی
اگر خود پرستی شکم طلب کن

که جو خداوند علوا بر م
که سلطان دور ویش می یکی
جو کیو نهادی طمع سر روی
در خانه این دان متبل کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
چو دیدش بخدمت دو تا کشت است
پس گفتش ای بابک نام جوی
بگفتی که قبل است خاک حانه
مکن طاعت نفس شهوت پرست
قناعت برافرازد امیر دوش
طمع ابروی تو قهر رخت
چو سیراب خواهی شدن بجوی
مگر که تنم شکستگاری
بردخواه گوماه کن دست از

شندم که شد با دادان بگاه
در روی برخاک مالیده خاست
یکی شکست می پرسم بگوی
چرا کردی هر روز این سوزناز
که هر ساعتش وقت بودی است
سر بر طمع بر نیاید ز دوش
برای جوی دامن دور رخت
چرا پیزی از بهر برف ابروی
وگرنه ضرورت بدراروی
چه خواهی از استین دراز

4

بیرسم

سخت

خوله بعد ز قهر

شام
دور

کی لا

بروخواجه کوتاه کن دست از
کسی را که درج طمع در تو
توقع براند نه هر مجلست

چه میخواهی از استین دراز
نباید یکس عهد و خادم نشت
بران از خودش تا نرا نکت

عبد

حکایت

یکی را پدید صاحب دلان
بگفت ای پسر تلخی بر دم
شکر عاقل از دست انگس خورد
سرودرنی هر چه دل خواهدت
کند نفس مرد را امار خوار
اگر هر چه خواهد مرادش خوری
ببینگی بریزاندت روی رنگ
شکم بنده بسیار بنی خجل
گفته مرد پر خوار جور شکم
از اندازه برون مرویش زن
بپای غشی شهوت انگس ختن

کسی گفت شکر خواه از زبان
باز جو ز روی ترشش کرد غم
که روی از بگر بر دوسر کرد
که نمکین دل نور جان کاهت
اگر هوشمندی غیر برش مدار
زدوران سببی نامرادی بری
چو دستی فراخی کنی معده تنگ
شکم پیش مرتکب بهتر کردل
و کردر یانید کشته بار غم
نه دیوانه تیغ بر خود مزن
بر خبت بود خون خود در ختن

7

کنده انفس امار خوار

دیکارند

یادت

در شکم

و کلمه

بمنه

بمنه که در دکان

کسب پار خوار است بسیار خوار	مکن بحم بر کا و بسیار خوار
چو خردن بچور کسان در دمی	چو کا و از بهی بایدت فری

حکایت

<p>حدیثی که شریک است از طبیب گذشتیم بر طرف خورماستان ز به خواری خوشتر خوار بود و ز انجا بگردن در افتاده سخت مکتوم من بانگ بر من درشت لت انان بد عاقبت خورد و مرد شکم بنده دست پرست خدای پایش کشد مور کوچک شکم چو دیرت بدست او شد خوش خوری کف و بشیر تقیر او در در کند چو میدان نه بینی بکمدار کوی از اندازه بیرون از اندازه کم</p>	<p>چه آورده ام از بصره دانی عجب تینی چند در قهر استان یکی ز انمیان گفت معده انبار بود میان بست مسکین کشد بر درخت رسیده اند که این را که گشت نه بر بار خور ما توان خورد و مرد شکم بنده دست پرست خدای سراسر ملخ شد شکم لاسرم اگر مان جور امشوش خوری سرانکه بالین هند بو سمنند مجال سخن تانیانی کوی مگو چو من تا توانی قدم</p>
---	--

۲۶

بشد

از اندازه

برواندرون بدست ارباک	شکم پرخواهد شد الا بخاک
----------------------	-------------------------

حکایت

یکمیشکر داشت در طبخه ی بصاحب دلی گفت در کج ده	حب و راست کردید برتری کهستان چون درت یا پی ده
چه گفت آنخنده مندر باست ترا صبر بر من نباشد مگر	جوانی که بر دیده باید نیست ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر درش	چو باشد تقاضای تلخ ازش

حکایت

یکم راز مردان رو دشمنی پوشید و بوسیدت زمین	امیر خستن داد طاق حیر که بر شاه عالم هزار فرسین
چه خوبت تشریف شاه خستن که ازاده بر زمین جیب بس	ازان خوبتر خرقه خوشتن مگر بهرقانی زمین بوس

بوسیده
کوئی نوری

حکایت

یکمانا خورشید بیازی انداخت پراکنده گفتن کرای خاکسار	چو دیگر کسان برک سازی شد برو بخی از خوان نیما سپار
--	---

۵۶

بخواه مدار از کربان خواجها پاک قبابت و چاک نور دیده دست شیتدم که میگفت خون سگ ریت بلاجوی باشد که قنار از جوی نان که از سی باز و خورم چه دستک حفتت انفر و مایه دوش	که ممنوع روزی بود شرمناک قباش در بند و دست شکست که ای نفس خود کرده را چاره هست من و خانه من بعد نان و پیازه به از میده بر خوان اهل کرم که بر سفره دیگران داشت گوش
--	--

حکایت

یکی کربه در خانه زغال بود روان شد بهمانی سزای امیر یکان خوشتر از استخوان مسد وید اگر ستم از دست این پیرزن نیز زد عمل جان من بغم پیش خداوندان بنده خیریت	که همواره بی قوت و بد حال بود غلامان به بطلان زدندش شیر هم میگفت از بول جان می برید موشن او من چون پیرزن قناعت نکوتر بد و صاف خوش که اضمی لغت خداوندت
--	--

سلطان بهمان

روان

و پیرانه

خسند

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود	بدر سر بفرکت فرو رفته بود
----------------------------	---------------------------

96

پیشی
کاران و

<p>مگر تا زن اورا چه مردانه گفت همان کس که دندان در میان دهن که روزی رساند تو چنین گمور نوسنده عمر روزیت هم بدار و فکیف انکه عید اسیرید که ملوک را بر خداوند کار</p>	<p>چو پاره گفت این سخن که حقیقت خور بهول الملبس تا جان دهد تواناست اخر خداوند زور نکارنده کودک اندر شکم خداوند کاری که عیدی سیرید ترا نیست آن تیکه بر کرد کار</p>
--	---

حکایت

توم
پوطل

<p>شده شدی سنگ در دست ایداک سیم چو قانع شدی سنگ سمرکیت چو پیشی زرشن شمس خاک که سلطان درویش مسکین ترا فریدون بکاک عم نیم سیر لدا با شاه است نامش که است بذوقی که سلطان در ایوان حقیقت چو پستند کرد شب هر دور روز</p>	<p>سیندم که در روز کاری قدیم ببنداری این قول معقول نیست چو دال اندرون داد اخر صباک خبرده بدرویش سلطان سرت کدرا کندیک درم سیم سیر نکبانی که دوداره ملار چو پستند خوشتر و ستاییم و اگر باد شاه است و کرباره دوز</p>
---	---

عقده

چو بینی تو فکر سراز کبرمت
نداری تجد الله این دست رس

بزدشکر رحمان کن ای تکبرمت
که بر خیزد از دست از کس

حکایت

شیندم که صاحب دلی نیکم
یکم گفت میدانت دسترس
چه میخواهی از طارم فرستن
مکن خانه بر راه سبیل ای سلام
نه از معرفت باشد عقل برای

یکم خانه بر قامت خوشتر کرد
که این خانه بهتر کنی گفت بس
همینم پس از بهر بگذاشت
که کس نشکست این عبارت تمام
که بر ره کند کار دانی سرای

حکایت

یکم سلطنت را صاحب شکوه
بیستی در آن بقعه کتور گذاشت
چو خلوت نشین بود دولت شنید
چنان سحر بازو شد و تیر خنک
ز خصمی بر آکنده خصمی گفت
چنان در حصار کشیدند تنگ

فرو خواست رفت اقبالش بکوه
که در قعر قامت می نشست
در دوق در کنج خلوت ندید
که از کوهان در درو سب
در جمع گشتند همای پشت
که عاقر شد از تیر باران و سنگ

که ضعفم

نخفت

که ضعفم فرو ماند و فریاد رس
نه در هر و غای بود دستگر
چرا نیم نانی نخورد و نکفت
که گنج سلامت بکنج اندر است

بری نیک مردی فرستاد گس
بهمت مدد کن که شمشیر تیر
چو بشیند عابد بخندید گفت
ندانست قارون نعمت پرست

حکایت

کوشش ز نباشد چه نقصان
که طبع همیشه در کون شود
نهادش تو نگر بود همچنان
عجب باشد از مرد می گم کند
که ناخوش کند استیاده بوی
سپیدش بد میرسد ز آسمان
و کربان نادر شود مستقیم
بنزدیاب سد ایشان جاهلست
برون از اندازند طم سریق
سلامت تسلیم کن اندر است

گماست در نفس مرد کریم
مپندار که سفل قارون شود
و کرد در ناپد گرم پشه نان
خدایی که از خاک مردم کند
ز نعمت نهادن بلند می بجوی
ببخشد کی کوشش کل روان
که از جاده دولت سفتد لیم
که مرد از پیشا صاحب دست
فرو ماند از چاره همچون غریق
چو سببی که جاهل بکن اندر است

۹۷

خود فزود ننگه

مهی بر بمن بر استودم بلند
بدیع ادم صورتش در نظر
مرا نیز با نقشش بر چو هست
تو دانی که سر زین برین رفته
که سالوک این منم غم غریب
عبادت تقلید کماهی است
چه معنی است در صورت این صنم
بر من ز شادی برافروخت روی
سوالت صوابت و فعلت چهل
بسی چو تو کردیم اندر سفر
جز این بت که هر صبح زانجا است
و که خواهی امشب اینجا باش
شب اینجا بودم لغت مان بر
چستان که بر کز کنایه عظیم
مگر کرده بودم کنایه عظیم

که ای بردانای استاده زند
ولیکن ز معنی ندارم خبر
که شکل خوش قامت دل گشت
نصحتگری شاه این لقبه
بدار نیک بر کز نداند غریب
خاک سردی را که اکاهی است
که اول برستند کاشش منم
سپندیده گفتی سپندیده ای
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بتان دیدم از خوشی تن بخر
برار و پزدان دادار دست
که فردا شود ستر این بر تو باش
چیز آن نگاه ضلالت است ای
که بردم در آن شب عذاب الیم
بغلبها چوم دار از اقباب

همه شب درین قید غم مبتلا
 که ناکه دلیزین فرو گوشت کوس
 خطیب سیه پوشش بخلاف
 قنادتش صبح در سوخته
 تو کفیتی که در خط زنگبار
 معانی تبه کارناشته روی
 کس از مرد در شهر زن مانند
 من از غصه رنجور از خواب مست
 پیکبار از نیهار آمد خروش
 چو تخانه خالی شد از ابحمن
 که دائم ترا پیچ مشکل مانند
 چو دیدیم که جمل اندر و محکم است
 نیار اسم حق در پیچ است
 زمانی بسا کوس گریان شدم
 بگریه دل کاوان کرد و میل

یکی دست بردل در کرد عا
 بخواند از قضا چون بر هم خروش
 بر آورد شمشیر روز از غلاف
 بیکدم جهانی شد آسرو خسته
 ز یک گوشه ناکه بر آمد تار
 پدید آمدند از دروشت و کوی
 دران تیکه جای از زن مانند
 که ناکه تمال برداشت دست
 تو کفیتی که در یاد دراید جوش
 بر همین نگر کرد خندان بمن
 حقیقت عیان کشت و باطل مانند
 خاا محال اندر و مدغم است
 که حق ز اهل باطل نیاید نفست
 که من ز آنچه کفتم بشمان شدم
 عجیب نیست سنک نگر در سبیل

27

دویدند خدمت کنان سوی من
شدم عذر گویان بخت طالع
بتک را یکی بوسه دادم بدست
بتقلید کافر شدم روز چند
چو دیدم که در دیرتسم این
نکه کردم از نه بخت و زبر
در دیر محکم نه بستم شبی
پس پرده مطران از در پرست
بفورم در آن حال معلوم شد
که ماچار چون در کشد ریشمان
بر بمن شد از روی من شرمناک
تا ندیدم من در پشت تا ختم
که دانستم از زنده ان بر من
سپند که از من برارد و مار
جواز کار مفقذ خیر یا فستی

بغرت گرفتند بازوی من
بگرسی زرد کوفت بخت ساج
که لغت برو باد و برت پرست
بر بمن شدم در مقالات و زند
نکندم از خوری بر زمین
یکی پرده دیدم مکلل بزبر
دو دیدم چپ و راست چون عقربی
مجاور سر ریشمانی بدست
چو دادد گاین برو موم شد
برارد صنم دست فریاد خوان
که سعنت بود بخت بر روی کار
نکو نشن بجا اندر انداختم
نماند گشتی در خون من
که سرش مبادا کنم آشکار
دیارش برادر چو دریاستی

7

لاک زنده

۱۵۰

که رزنده اشش مانند ان بی نمر
 و اگر سر بخت نهد بر درت
 که رزنده را پای بر بی نمر
 تماش کن ششم کنان خبث
 چو دیدیم که غوغا بر این خستم
 چو اندر نیستان اشش زدی
 مکش بچ مار مردم کز ای
 چو ز نور خانه بر اشوفستی
 در اوراق سعدی خبر این نیست
 چو دیدم بعد از ان رستخیز
 از ان حسن بلخی که بر کن شدت
 در ان سال بو بکر تمانید سعد
 ز جور فلک زار خواه ادم
 دعا کوی این دو لثم نده وار
 که مرهم نهادند در خور دریش

نخواهد ترا ز تند کانی در
 اگر دست نیاید بر دست
 چو رستی دیدی اما شیده
 که از مرده هرگز نیاید حدیث
 رتا کردم ان بوم و بکر ختم
 نه شیران پر نیز اگر بخردی
 چو کشتی در ان خانه دیگر میای
 که نیز از محلت که دور ایستی
 که چون پای دیوار کنی بایست
 و ز انجا براه مین تا حرس
 و مانم جز امروز شرین تکلف
 که ما در نر زاید چو او قبل نیاد
 درین سایه کس تر نیاه ادم
 خدایا تو این سایه بمانده وار
 که در خور داکرام و انعام خویش

۶

بهند

کی این شکر نعمت بجا آورم
فرج یاقستم بعد از آن بند نام
یکی آنکه هر که که دست نیاز
بیاد امدان بعت حسنم
بدانم که دست می که برداشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشند
در خیر باز است طاعت و لیک
همینست مانع که در بارگاه
کلید قدر نیست در دست کس
بسای مرده پونیده در راه پرا
چو در عیب نیکو هادت شست
ز زنبور کرده حلاوت بندید
و ک باشد شبن بر تو بخشایشی
تگر مکن بره بر ایستی
سخن بود منده است که شبنوی

اگر پای کرد بخدمت سهرم
هنوزم بگوشش است و آن بند نام
برارم بدرگاه دانای راز
کن خاک در چشم خود بنم
بیزوی خود باز برداشتم
که سر رشته زر غبت میکشند
نه که توان است بر فعل نیک
نشاید شدن خیر بفریاد شاه
توان است مطلق خداست با
تراخت است خدایه دست
نیاید ز جویت و بخو کرد از دست
همانکس که در مار ز هر منسید
رساند بخن از تو آسایشی
که دستت گرفتند بر خاستی
بردان رسی که طریقت رسی

مقامی بیانی کرده دهند	که بر خوان عزت شما طت کنند
ولیکن نیاید که تنها خوری	ز در ویش در مانده یاد اوری
فرستی مگر رحمت در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

حکم

باب هفتم در بیان تربیت اطفال گوید

۱ سخن در صلاح است و تدبیر خوی	نه در اسپ و میدان و چوکان دگویی
۲ تو با دشمن نفس هم خانه	چو در بند سکار سپکا نه
۳ عنان باز بجان نفس ام	بمردی زر رستم که نشسته شام
۴ تو خود را چو کوه کد ادب که کجوب	بگذر کران مغر مردم مکوب
۵ رضاع و در نیک نامی و چه	هو او و هو کس برهن و کینه بر
۶ کس از چو نتوان دشمن ندارد غمی	که با نفس خود بر نیای همی
۷ وجود تو شهرت بر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
۸ بمانا که دندان کردن سراز	درین شهر کردند سودای از
۹ چو سله از عبادت کن باین	کجا مانده ناسایتش بر دان
۱۰ مسکوت ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانش و جان در
۱۱ کرا این دشمنان تقویت یافتند	سراز حکم و رای تو بر یافتند

ک

۲۵۱

۱۰
۱۱

چو چند سر بجه عقل تن هم از دست دشمن بیاست نکند	هم او بوس را نماند ستر ریس که دشمن بیاست نکند
که حرفی بس از کار بندد بی	چو حاجت درین باب گفتن بی
حکایت لغز اندر مصلحت و عداد و حوسل در کار	
سرت نه آسمان بگذرد از بکوه که فردا قسم نیت بی زبان	اگر پای درد این بی چوکوه زبان در کتبی مرد سپاردان
دمان سبز بلبلو نکند باز بصحت نیکو نکند ز خوش	صدق وار گوهر شناسان باز فراوان سخن باشد آگنده گوش
طلاوت نیانی ز کفار کس تساید بریدن بر بند آخته	چو خواهی که گویی نفس نفس نیاید سخن گفت تا ساخته
به از زار خایان حاضر جواب تو خود را بکفتار ناقص کن	تامل کنان در خطا و صواب کمال است در لغت انسان سخن
بهری مشک تهر ز کتبه کهن چو دانا یکی گوی و بر در کوی	کم او از هر کز نه بنی محبل حذر کن ز نادان ده مرد گوی
اگر بوشمندی یک انداز حرکت	صد انداختی تیر هر صد خطاست

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱ *پسوده کنی و اون*
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴

بم کوب

سر مدعیان نادان چه کار بکنند
 بدشتر سحر کردی و یاد از سر آمد

<p>وجودت از دور بلا افتد نیاید بیدرستم اندر گمند که جوشه کندم خواهی درید که در قیمت خویش را بشکنی همان از تو گسیرند راه گریز نه جور و تطاول نه بکار کی</p>	<p>مگر آنکه کر بلا افتد یکی کطفیل بر دار از خوش بند مگو آنچه طاقت نداری ستود نیاید که بسیار بازی کشی اگر بند باشی بکبار مینسز چو کو ماه دستی نه بچار کی</p>
<p>حکایت یک خوب حکایت خلق در مهر نامه</p>	
<p>که در مصر بکنند خاموش بود بگردش چو پروانه جوان نور که پوشید زیر زبانت مرد چه دانند مردم که دانش درم که در مصر نادان ترا زوی بموت هر که بر طاقی است نشست بیست و نه روزی بوده بدریدی که خود را نکوروی پنداشتم</p>	<p>یکی خوب خلق و خلق پوشش بود خردمند مردم بر او زنگ بود تفکر بشی بادل خویش کرد اگر بچین سر خود در برم سخن گفت در سخن ندانت دوست حضورش بر زبان شد و کار شست در ایند که خوشتر دیدی چن زشت از این پرده برداشتم</p>

ک
 ح

دلق
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱

ضمیر دل خویش نمای زود
 ولیکن چو پید شود راز مرد
 قلم سلطان چو بگویند
 بهایم خموش اندکویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بپوش
 نه لطف عقل آدمی زاد فاش

که هر که که خواهی توانی نمود
 بر گوشش نشاید نهان باز کرد
 که با هیچ بر سر زانده سخن بگفت
 زبان بسته گو که باید طفره
 در نه شدن چون بهایم خموش
 چو طوطی سخن کوی نادان میکش

سحر
 پیرانند کوی از با هم سبز

حکایت

یکی نامزاد گفت در وقت جنگ
 قفا خورد در میان و عریان نشست
 تو چو بخت گرت بسته بودی دن
 سر آسیمه گوید سخن بر کداف
 نپستی که آتش زبانت بس
 اگر هست مرد از منم هر ۱۰۰
 اگر مشک خالص نداری آگوی
 بسوگند گفتی که ز منم زیت

کر بان در دیدن ویرا چنگ
 جهان دیده گفتش ای خود پرست
 در دیده گشتی چو گل سپین
 چو طنبوری معر بسیار لاف
 بانی توان گشتی در نفس
 همه خود نکوید به صاحب سز
 که گزیت خود فاش کرد دهبوی
 چه حاجت بکل خود بگوید که چیت

سحر

که مردی ز نطقت آموزگار	بگویند زین حرف کیران هزار
که طاققت ندارم که مغز آیدم	ردا باشد از پوستینم درند
چو بوی شیرینی بصارت بوش	چو باطل سرانید کمار گوش

حکایت

مریدی در جنبک مطر شکست	شیندم که در نرم ترکان است
غلامان چو در نزدش بر روی	چو جنبکش شیند عالی بوی
در درویشی متعلیم گفت	شب از در و چو کان دلی سخت
چو جنبک ای برادر سر انداز پیش	خواهی که باشد چو دروی پیش

حکایت

برکنده نعلین بریده سنک	دو کرده بودند از شوخک
یکی در میان آمد و شکست	یکی فتنه دید از طرف شکست
که خوب و زشت کشش کار نهی	کسی بهتر از خوشش دار نیست
بان جای گفتار و دلجای بوش	ترا دیده در سر نهادند و گوش

حکایت

خوش آمدنهای بران بوش	چنین گفت بر سپندیده دوش
----------------------	-------------------------

بگویند زین حرف کیران هزار

ببرس

سک

ردم

که دارند

<p> ختم اندر اند سیاہی دراز بر شکی نمودار ابلیس بود که پنداری ایل لغشی المنار فرو برد دندان لها سرد فضول التکشت در من گرفت که ای ناخدا ترس بی نام نیک سپدار فیه سرق کردم جوخ پدید آمدن بضا ز زیر تراغ بری بگردن اوخت دست سپکار دنیا خرد دین فروش برین شخص جان من اشفته بود تو که مشن بدر کردی از کام من که رحمت بر افتاد و شفقت نماید که سبب نام داد ازین مرد سپر زدن دست در دستر نامحرمی </p>	<p> که در بند رفتی مکنی فرسراز تو کفیتی که غفریت لا توش بود چنان تنگش آورد اندر کنار در اعوش وی دختر چون سم مرام معروف دامن گرفت طلب کردم از پیش چو سبک تشیع و دشنام و اشوب زجر شدان از بنا خوشن بالایی باغ ز لاجول ان دیو بیکل کجست که ای زرق سجاده ددلق پوس مرا عمر مادل ز کف رفته بود کون بچپه شد لقمه خام من نظم بر آوردن فریاد خواند نماند از جوانان کسی دستگیر که سرش نیاید ز بری همی </p>
--	--

س

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
فرد کوفت عقلم بکوشش سپه
برون رفتم از جامه دردم چو
برهنه دوان رفتم از پیش زن
ز چو می که با او برای بنده
بس از بدتی کرد بر من گذار
که من تو به کردم بدست تو بر
از ان شغفت این بند برداشتم
کسی را نیاید چنین کار پس
زبان در کشش عقل داری گوش

مرامند سر در کریان تنگ
که از جامه بردن شوم چو سپه
که ترسندم از زجر بر ناو سپه
که در دست او جامه بهتر بمن
بگردادت کردیستی چو کاو
که میدانیم گفتش ز نهی سپه
که کرد فضولی نکردم در
در دیده نادیده انگاشتم
که غافل نشیند پس کار خویش
چو سحری سخن گوی در نه خویش

بیا بروی خود مرده خود

حکایت

یکی پیش او و طایمی نشست
می الوده دستار و تمیزش
چو تخته خوی این حکایت
زمانی بر اشفت و گفت ای رفیق

که دیدم مسلمان صوفی افتاده
که روی گمان حلقه پیرانش
ز کونیه ابرو بهم در کشید
بکار اید امر و زیار کشیفیق

بهرگان

بروزان مقامی شغیش سوار
 بدوشن سواد چو مردان کیمست
 بنوشنده شد زمین سخن تکدل
 نه زهره که فرمان بگیرد بگوش
 زمانی به چمد و در مان ندید
 میان بت فی اختیار شمشیرش
 یکی طعنه میزد که درویش من
 یکی صوفی بین کمی خورده اند
 بر آورد شهر یعنی یاد دست
 بگردن بر از جور دشمن سام
 بلا خورد روزی بخت گذشت
 شب از سرماری و فکرت نجفست
 سریز بروی ای برادر کوی

که در شرح نبی است و در خرده عار
 عمان سلامت ندارد بدست
 بفکرت فرودت چون جگر بکل
 نه یار که گومت اندر ارد بدوش
 ره کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد شهری بر دو عالم خوش
 ز بی پارسایان خلوت نشین
 مرقع سبکی کرد کرده اند
 که این سرگراست دان نیم است
 به از شغیت شهر فرزند غلام
 بنا کام بردش بجای که داشت
 بجنزید طایر که روز گفت
 که درت زیزد شهر بروی

حکایت

مکوا ای جوانمرد صاحب نظر خرد

بداند حق مردم نیک و بد

که بد مرد را خصم خود مسکنی
ترا بر که گوید فلانکس بد است
که فعل بد از آن باید پسان
اگر است گفستی سخن هم بدی

و اگر نیکم دست بد مسکنی
یقین دانکه در پوستین خود دست
دزین فعل بدی براند عنان
به بد گشتن خلق چونم ز دی

حکایت

مقالات مردان مردی شنو
مرا بر دانی مرشد شهاب
یکی انکه بز خویش خود پین بکش
زبان کرد شخصی بغت درازند
که باد کسان پیش من بد کن
گفتم ز تلکین او کم نمود

نه از سعدی شهر مردی شنو
دواند ز فرمود بر روی آب
در انکه خرد پین بهایش
بدو گفت دانه من از
مرا بد گمان در حق خود کن
خواهد کجا به او اندر سرد

حکایت

کی گفت بند شتم طبت است
بدو گفت ای یار شفته بوش
بنار استی در چو دیدی بهی

که ز روی با مان ترا غبت است
شکفت ای این دستاغم بوش
که بر پیش مرتبت می بهی

گفتم که دزدان تهور کنند
ز عفت چه خواهی ای ساده مرد

یا زوی مردی شکم برکتند
که دیوان سیه کرد چهری بخورد

حکایت

بطغلی درم رعیت روزه نداشت
یکی عابد از بارسان کوی
که سبب اول نسبت بکوی
بس آنکه دین شوی و پنی سباز
بسواک دندان سپن بال
و کرم سر بعد از آن غسل بای
وزان بس بارهت روی آن
و کرد ستهاتا برفق شوی
کس از من نداند درین شیوه
بگفتند باده خدا آنچه گفت
کای زشت کرد از پانحن
منواک در روزه کتبی خطاست

ندانستمی چه کلامت در است
همی شستن امویتی دست دروی
دویم نیت اور سوم دست بوی
منافرانگشت کوچک بخار
که نپی است در روزه بعد از زوال
عین است چشمتش نام خدای
ز رستن که موی سر تا دقن
ز پیش ذکر آنچه داننی بوی
نداننی که فروت شد برده
دستاده بنجامت اند نعت
سخت آنچه کوی بمردم مکن
نی ادم مرده خوردن رواست

نیت

سک

دین کوز تا گفتا سخت
کسی را که نام اید اندر میان
چنان کوی سیرت بکوی اندم
چو همواره کوی که مردم بخورند
و اگر شرم از دیده ناطرت
نیاید همی شرم از خوشتن

شوانکه از خورد نهناشت
به نیکوترین نام و لغزش جوان
که گفتن توانی بروی اندم
بهر طن که نامت بیستگی برند
نه ای بی بصر عیدان حاضر است
که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریق شناسان ثابت قدم
یکی ز ایمان عیت آغاز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده زنگ
گفت از بس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صادق گفتش
که کافر ز پکارش این شست

نخلوت نشسته چند می بهرم
در خبث بچاره باز کرد
تو هرگز عزا کرده در فرنگ
بعمه ستم نهاده ام بای پیش
بندیدم چنین بخت برشته گرس
مسلمان ز جور زبانش پست

حکایت

چو خوش گفت دیوانه غریبی

حدیثی که ز لب بدندان گزی

من از بام مردم بر شیتی برم که دانند هر دو عالم کجاست رفیعی که غایتش ای نیک نام یکی آنکه نامش بی اطل خورند که اندر قفای تو گوید همان هر آنکو برد نام مردم بفار یکی پیش من در جهان غفلت	نکویم بخر عینت مادر م که طاعت همان به که مادر برد دو چیز است از او بر هر نفسم در آنکه نامش لغبت بر بند که پیش تو گفت از پس دیگران تو شکر خود از وی توقع مدار که مشغول خفا از جهان غفلت
---	--

حکایت

که سر را شیندم که عینت است یکی بادشاهی ملاست پسند حلاست از او نقل کردن به دویم پرده بر لی حیای من ز خوش مدارایی برادر نگاه سیوم که تر از وی ناست خوبی	ازین در که شستی چهارم حکایت که ز بردل خلق باشد کردند که خلق باشد از او پر خذر که خودی در دیده خویشتن که آدمی در افتد بگردن بجاه ز فعل بدش بر چو دانی موی
--	---

حکایت

نام ولایت

شیزم که دزدی در اندر دست	بر درازه سیستان در گذشت
بزرگ دیدتعال از دستیم دانگ	بر آورد دزدی سیه کار بانگ
خدا تا توشت روایتش مسوز	که ره میزند سیستان بر روز

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا	ندانی فلاحت چه گفت از وفا
بگفتا خموش ای برادر هفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیک بیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
تو دشمن تری کادری بر زبان	که دشمن چنین گفت اندر زبان
سخن چین کند تازه خاک قدیم	نخشم آورد و ننگ بر روی سلیم
ازین پیشین تا توانی کریز	که مرفته را خفته گفت خیز
میان دو سخن چون تشنه است	سخن چین بد بخت بر ترم است
کنند این جان خوش در بار دل	دی اندر میان کور بخت خجل
میان دو سخن تشنه است	نه عقلت بخود در میان خوستن

حکایت

دیدن

<p>که روش دل دورین دیده داشت در باغ سرمان شده داشتی که تدریس ملک تو قفس کبک که زنت رساندیم از باد شاه</p>	<p>فریدون وزیری سپندیده داشت رضای حق اول تکمداشتی بند عالمی سخله جخلق رنج اگر جانب حق نداری نگاه</p>
--	---

حکایت

<p>که هر روزت اسایش دو کام باد ترا دشمن است در همان این فریر که سیم وز رازوی ندارد بوام بپرد و بندان ز رو سیم باز مبادا که نقدش نیاید بدست بچشم سپاست نگردد شاه بخاطر حرای بدانندش من که با شکر خلقت همه نیک خواه سرت سبز خوانند عترت دواز چو رسیدی اکنون نشاید هفت</p>	<p>یکی رفت پیش ملک بآباد غرض مشنوار من بصحبت پذیر که از خاص لشکر نامدست مسلم بشرطی که چون شاه کردن سراز خواهد ترانده ان خود پرست یکی سوی دستور دولت تپا که در صورت دوستی حیرتم چنین خواهم ای نامور باد شاه خواهی که بروم بصدق و نیاز زمین پیشش بپسید گفت</p>
--	---

ش
 پیشش

چنین خواهم ای نامور بادشاه
 خواهی که مردم تصدق و نیاز
 عینت شمارند مردان و عا
 سپیدار و شاه زو آنچه گفت
 ز قدر و مکانی که دستور داشت
 چو مرگت بود و عده سیم من
 بدانیش از جبر و تادیب کرد
 ندیدم ز غماز سرشته تر
 ز نادانی دیره رای که ام است
 بگو آنچه دانی سخن سود مند
 که در پشیمان برادر خردش
 چو سعدی کسی از حق خلوت بشید

شهریار

که است

۵

از کلمه

که باشد خلقت همه یک خواه
 سرت سپه خوانند عترت دراز
 که جوشن بود پیش سیر ملا
 چو کل رویش از نازکی شکفت
 مکانش سپهر و قدرش فراشت
 بقا پیش خوانندت از بیم من
 پشیمانی از گفته خویش کرد
 نگون طالع و حجت برشته تر
 خلاف افکنند در میان دو دوست
 در بچکس را نباید سپند
 که افج چرا حق نکردم بگویش
 که از برود عالم زبان در میشد

مکات

زن خودت سر بار و بار سا
 برویچ نوبت زن بردش

کند مرد درویش را بادشاه
 چو یار موافق بود در برش

کرم

کلام دل

کله

پریشانی

چو شب عمارت بود در کنار
 خوار بر حمت نظر سوی اوست
 بیدار او در بهت بستم شوی
 که کیدل بود با وی آرام دل
 نظر در نکوی در شیتی مکن
 با میزکاری پوشد عیوب
 زن دیو سیاهی خوش سچایی
 نه حلو خورد سر که اندوده روی
 ولیک از زن بد خدا یا سپاه
 عنایت شمار و خلاص از نفس
 وگرنه نه دل به چارگی
 که در خانه دیدن برابر و گره
 چو بانوی رستش بود در سرای
 که بانگ زن از روی براید بلند
 وگرنه تو بشین چو در خانه زن

همه روز نیکن خوری غم مدار
 که خانه اباد همچو به دست
 چو ستور باشد زن خوروی
 کیسی بر کف از جهان ^{کلام دل}
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زنی خوشترش است آن که خوب
 بهر از بری همه زشت خوی
 چو حلو خورد سر که از دست شوی
 دل آرام باشد زن نیک خواه
 چو طوطی کلاغش بود نفیس
 سر اند جهان نه با دارگی
 بزندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بران کتخدای
 در سمری بر سرای به بند
 چو زن راه بازار کرد بزین

اگر زن ندارد سوی مرد کوشش
زنی را که جهلت و نارااستی
چو در کلبه چو امانت شکست
بران بنده حق نیگوی خواهست
چو در روی پیکانه خندید زن
زن شوخ چون دست در قلمه کرد
ز پیکانگان چشم زن کور باد
چو نمبی که زن بای بر جای نیست
کز از کفش در دمان نهنگ
پوشانش از چشم پیکانه روی

سراویل و کلیس کو مرد پوشش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
ز انبار کندم فرو شوی دست
که با او دل دوست زن راست
بر مرد کو لاف مردی مزن
برد کو مزن منجه بر روی مرد
چو پروان شد از خانه در کور باد
نبات از خرد مندی در ای نیست
که مردن به از زندگانی بتنگ
و اگر نشود چه زن انکه چه شوی

حکایت

چه فخر آمد این کسین زانند و شن
یکی گفت کس را زن بد مباد
زن نو کن ای دوست در نو بهار
بتهی پای رفتن به از کفش تنگ

که بودند کمر شسته از دست زن
و گرفت زن در جهان خود مباد
که تقویم بار نیه نماید بکار
بلای سفره نه در خانه جنگ

برو سعد یا طعنه بروی مزین

کیمی را که پنی گرفتار زن

حکایت

بری پر مردی بنالید و گفت
چنان می برد کار پستانک ز پر
کس از صبر کردن نکرد چسب
چرا سنگ زین نباشی بروز
تکل کن انکه که خارشش خوری

جوانی زنا ساز کاری خفت
که انباری از دست آن ختم بر
بیخشی نه گفتش ای خواهه دل
شب سنگ بالای انخانه سوز
درستی که پوسته بارش خوری

حکایت

زنا محرمان کو ذراتر نشین
اگر باکشی در کنارش ششی
که تا چشم بر هم نمی خانه سوخت
پیر را خرد مندی آموز درای
پیری داز تو نماندی کسی
بدر چون سب نمازین برود
گوش و دستداری بناکشند بار

پیر چون زده بر کشت ارستن
تو هم جور پستی دبارش ششی
بر پسته اش نیاید فر دخت
چو خواهی که نامست نماند بجای
اگر عقل و طبعش نباشد بسی
بار و رکارا که خستی برد
خردمند پز سیر کارش بار

س

بخوردی درش ز خبر و تسلیم کن
تا موز را را ایشان کن دراز
مکن تکیه بر دستگای که است
پاموز پرورده را دست بیخ
پایان رسد کینه سیم و زر
چه دانی که کردین روزگار
چو بر پیشه باشد شش شترس
ندانی که سعدی مراد از چیست
بخوردی بخورد از بزرگان قفا
بر آنکس که بر دزد رحمت کند
هر کس کطفیل کو جو را موز کار
سپه را نکودار و راحت رسان
بر آنکس که فرزند را غم خورد

تکلیف

بیکد پیش و عده چیم کن
نه بکسل که دیگر نه پیش با نه
که باشد که نعمت مانند بدست
و کردست داری چو قارون کنج
نکردد بی کسی پیشه و کار
نه بیت بگرداندش در دیار
کجا دست حاجت بر پیش رس
نه نامون نوشتند در بانگافت
خدا دادش اندر بزرگی صفا
بسی بر نیاید که رحمت کند
نه بنده جفا پسند از روزگار
که چشمش مانند بدست کسان
در گمش خورد و بد نام کرد

کله برد

بشی دعوتی بود در کوی من

ز جنس مردم دران انجمن

چو اواز مطرب بر آمد ز گوی
 بری سگری بود محبوب من
 چو بار افغان سیاهی بجمع
 شنیدم سببی قامت سیم تن
 محاسن جو مردان ندر عجب بدست
 سینه نامه ترزان محنت خواه
 ازان بی حمیت نباید که بخت
 سپهر کومیان قلندر نشست
 در غیشش نخور بر بلاک و تلف

بگردون شد از عارفان بی و بوی
 بدو کفتم ای لعبت خوب من
 که روشنی کنی مجلس ما چون شمع
 همی رفت و میگفت با خوشین
 مردی بود پیش مردان نشست
 که پیش از خطش نامه کرد سیاه
 که نام در پیش اب مردان بخت
 بدر کوز خیرش فرو بوی دست
 که پیش از بد مرد دبه ناخلف

ندارم

بیاید

حکایت

خرابت کند شاهی خانه کن
 نشاید کوسن با خستن با یکی
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
 زن خود چو شش خوی دار است
 در دم چو غنچه می از دفا

بر خسانه اباد کرکان بنزدان
 که بر باد او شش بود سوسری
 تو دیگر چو پروانه کردش بگرد
 چه ماند نادان تو خاسته
 که از خنده آمد چو کل در قفا

بیلی

مپن لغزش چو جور بهشت
کشش با سوی ندارد سپاس
سراز مغز و دست از درم کن تپی
چو خواهی که قدرت بماند بلند
و از خود نباشد غرض در میان
مکن بد لغز بر زنده مردم نگاه

کز از روی دیگر بود پوست شربت
درش خاک با شتی ندارد بر اس
چو خاطر لغز بر زنده مردم نهی
دل انخواج بر ساده رویان بیند
خدر کن که دارد تمهید در میان
که در زنده خویشت بر آید شاه

حکایت

درین شهر باری سمع رسید
شبانگاه چون دست برکشید
بر بچه هر چه افتادش بدست
نه بر جا که پی خط و لغز پرب
گواه کرد بر خود خدا و رسول
چو چیل اندیش مدان سفته بچمن
چو برون شد از کاروان بکده میل
بپرسید کس قلعه را نام چیست

که بازار کانی غلامی خسرید
که سین نخ بود و خاطر فریب
بنیب بر سر دردی خواج شکست
توانی طمع کردنش در کتیب
که دیگر نگردم بگرد فضول
دل افکار سر بسته در روی ریش
بیش اینش شک لاجی مهیل
که سپار بند عجب بر که ز ریش

سب
بزد
برو

بمن کوش

چین گفتش از کاروان مدی
سینه دل کی باک بر داشت سخت
نهنگت و منی معرفت یکجورم
در شهوت نفیس کافر به بند
چو مر بنده را نمی پروری
علامت اینکشن باید حشمت زن
اگر خواهی اشک لب ندان کزو

مکنک ترکان ندانی نمی
که دیگر چه رانی بنده از رخت
که کرم در کنگ ترکان روم
در عایشی است خورد سر به بند
بست بهارش کرد بدخوری
بود بنده نازنین مشت زن
دماغ خداوند کاری پز و

نی

بند

حکایت

کردی نیشته با خوش سپهر
زمن بر من فرسوده روزگار
از آن گشم خرم با خورد کوسپند
سر کا و عصا از آن در که است
یکی صورتی دید صاحب حال
بر انداخت سحاره چندان عرق
گذرد و بفرط بروی سوار

که با پاک بازیم و صاحب نظر
که بر سفره حسرت خورد روزه دار
که گفت بر تنک خور ما و بند
که از کج زش رسیان کوتاه است
بگردیدش از بودش عشق مجال
که ششم بر اردو بیتی در ق
بهر سپید کین را چاقاده کار

نشسته

د

یکی گفتش این عابدی بسیار است
رود روز شب در میان کوه
ر بودست خاطر فریبی دشمن
چو ایدر محقق سلامت بگوش
نکو از بنالم که معذور نیست
نه این نقش دل می باید زدست
شیتد این سخن مرد کار از مای
بگفت از صفت نکویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود
چرا طفل بگردزه بگوشش نبرد
محقق همان پند اندر ابل
نقابیت هر سطره من ز کتب
معانیت در ز حرف سیاه
در اوراق سعدی نیکند طلال
مرا کین سخن است محققش روز

که مرا خطای ز دستش نجات
بصحت که بزبان ز مردم ستوه
فرودفته پای نظر در کلش
بگفتا که چند از سلامت بگوش
که زیادم از عطی دور نیست
دل ان می باید که این نقش است
کهن سال پرورده و چپه رای
نه با کسی بر چه کوی رود
که شوریده را دل سنجار بود
که در صبح دیدن چه بانچه خورد
که در خوب رویان چنین دچکل
فرودشت بر عارض و لغزب
چو در پرده مستوق در مرغ ماه
که دار پس برده چندین خیال
چو ایش در در شنای و سوز

ک

برخیز ز خندان اگر بر طسپند
کرین آتش پارسسی در تپند

حکایت

یک روز جهان از جهان رسته است
که از دست جو زبانه ها رفته
اگر بر پری چون ملک آسمان
بکوشش توان در بار پشنت
فراهم نشینند ترا منان
توروی از پرستیدن حق هیچ
پنوراضی شد از بنده یزدان پاک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
از آنزه بجای نی آورده اند
دو کس در جنتی کار نکوش
یکی بند کرد و کرنا سپند
فروماند در کج تاریک جای
سیند اگر پیش رو کرد و بی

در از خلق بر جوشش رسته است
اگر خود نمایت و کز حق پرست
بدامن در او نیست بد کمان
نشاید زبان بداندیش است
که این ز نه شکست و اندامان
بهم تا نگرند خلقت هیچ
که آنها نگردد رضی چه پاک
ز غوغای خلقش کن راه نیست
که او قدم ره غلط کرده اند
یکی ابر من خوی دیگر سرش
نی پذیرد از دهن فکری به پند
چه در یابد از جام گیتی نای
که میان بر روی و حلیت روی

کف

اگرچه خلوت گزیند کسی
سلامت گزندش که زرقیت در یو
اگر خنده رویت دامن کار
یعنی را پست بکاوند پوست
و گر بخواهی بگریه بسوز
و گر کارانی در اید ز پای
اگر مرد درویش در سختی است
که تا چند از نگاه و گردن گشایی
اگر تنگ دستی تنگ مایه
نخایندش از گینه دندان برهر
چونند کاری بدت اندر است
و دوستیست ندارد بکار
اگر مایه طی طبل پر باد
تخل کنانرا نخواهند هر د
و در سرش حول مردانگیت

که بردای صحبت ندارد بسی
بمردم جهان میگزیند که دیو
با حقش ندانند و بر سر کار
که نفس عیون اگر هست در عالم است
نکون بخت خوانندش و تره روز
عنایت شمارند فضل خدای
بگویند او بار بختی است
خوشی را بود در قفانا خوشی
سعادتش بلندش کند پایه
که درون پرورست این فردایه
حریف شمارند و دنیان پرست
که دست خوانندش و بختی کار
و گر خاموشی نقش کر مایه
که بچاره از بیم سر بر نکرد
گر بزمناز و کین چه دیوانگیت

کو

کتاب در روزی یکبار

شکم بنده خوانند و تن بر درش	شعیت کنند شرک اند خورند
کز نیت بر اهل تمیز است و عار	و کزنی تکلف زید مال دار
که بخت نرود از خود دریغ	نیان در بندش باید چو تیغ
تن خویش را گوی خوش گشتند	و کز کاخ ایوان نقش گشتند
همه کس بر دیاره طعنه زنند	اگر خویش را گوی خوش گشتند
سفر کردگانش خوانند مرد	اگر پارسائی سیاحت نکرد
گداهش نهر باشد در ایمن	که نرفته بیرون ز انوشتر زن
که گشته بخت گشته است	جهان دیده را هم بدر بند پوست
زمانه نراندی ز شهرش شهر	که شش خط اقبال بودی و بهر
که می لرزد از خفت و ترش زمین	عذب را نکوش گشته خورده من
بگردن در افتاد چون سر گل	و کز زن کند گوید از دست دل
نه شاهد ز نام مردم زشت گویی	نه از جور مردم زه زشت نویی
سر سیمه خوانندش و تیره رای	و اگر کند چشم روزی ز جای
بگویند غیرت ندارد بسی	و اگر برد باری کند از کسی
که فر داد و دستش بود پیش پس	یخی را باند ز گویند و بس

ش

فن

خیمه نش

دیوی

شده

و کز فالغی خوش تن دار کشت که بچو خواهد این سبب مرد کار و کج سلامت نشست خدا را که مانند انا باز دخت رهای نیاید از دست کس	به پیش خلقی گرفتار کشت که نعمت را کرد و حسرت پیرد که پیغمبر از جنت دشمن پیرد ندارد شنیدی که ترا کفایت گفتار را چاره چهرت دست
---	--

حکایت

جوانی حسن منزه زانه بود نکونام و صاحب دل و نیک خست توی در بلاغت و در نوحیت مگر لکنتی بودش اندر زبان یکی را بگفتم ز صاحب دلان بر اندر سودا بمرن تند روی تو در دوی همان عیدی که گشت یکی را بگفتم ز دوزنگ رای بک خورده سپند بروی جفا	که در و عطا و جلال مردانه بود خطا عارضش خوشتر از خط دست ولی حرف ایچیکلفعی در دست که تحقیق معجم نکردی سپان که دکان پیشین ندارد فلان کزین جنس سپوده دیگر مکوی ز خندان هر چه غفلت است کز شای عصمت لغوز جای بزرگان چه گفتند خد اصفاد و
---	--

ک

بیشین

فصلت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وعلى آل محمد
الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائقنا
وخلایقنا

صداضا

ادطارو

بود خار و گل با هم ای بوشمند
 کت زشت خوی بود در شربت
 ضعیف بدست او رای خیره روی
 طبعی طلب که عقوبت روی
 بود خار و گل مرغی ای فرومایه پیش
 سپرد امن او ده را حذرتم
 غم زبردستان بخور ز بهار
 نشاید که بر سر در شستی کنی
 یقین بشنواز من که روز یقین
 چو بدنامی بدایت خود کن
 من از حق شناسم و که خود نمایی
 چو ظاهر بعفت نیار استم
 و که سیرتم خوب یا منکریت
 کسی را بگردار بد کن عذاب
 تو خاموشی که من بهم با بدم

چه در بند خاری تو کله بسته بند
 نه بینی ز طادس جز بای شربت
 که نماید مینه سیره روی
 نه سرفی که انگشت بروی می
 که حسرت فرود در اعجب پیش
 چو خود را شناسم که تردا منم
 تیرس از زبردستی روزگار
 که خود را با تاویل شستی کنی
 نه پند بیدی مردم نیک بین
 بس آنکه همسایه گوید مکن
 برون با تو دارم درون با خدای
 تصرف مکن در کم و کاستم
 خدایم بس از تو توانا تر است
 که چشم از تو دارم دیدگی صواب
 که حال بود در میان خودم

ک

نکو کاری از مردم نیک رای
تو نیز ای عجب بر ایاک سر
نیک عیب او را بر انگشت چرخ
چو دشمن که در سر سعدی نگاه
ندارد لصد مکتب لغز کوشش
جز این علتش نیست کان خود سپند
نه خلق را صنع باری سرشت
نه چشم دابر که منی نکوست

یکی را بده می نویسد خدای
به پستی زده پیش اندر کند
تو چندین فضیلت بر او در شرح
منقرین کند ز اندرون شاه
چو جرفی به بند بر او خردش
حد دیده نیکش پیش کند
سیاه و سپید او خوب شد
نور مغز پسته مینداز پوست

باب ششم در بیان شکر حضرت بار تعالی

نفس می نیارم ز دار شکر دوست
عطای است بر مواز و بر تمنم
شکر بس خداوند بنشده را
کرا قوت وصف احسان است
بدیعی که شخصی اندر نیند ز کل
ز نسبت بدر تا پایان نشیب

که شکر ندارم که در خورد او دست
چگونه بهرموی شکر می کنم
که موجود کرد از عدم بنده را
که او صاف مستغرق شان است
ردوان و خرد بخشد و بوش دل
نکر تا چه تشریف داد و غیب

۱۱۶

اگر دردی از سر به کمر منگی

که صیقل نگیرد و چون کار خورد
 اگر مردی از طعم بچشم منسی
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 که بازوی بگردن در آورد دست
 بوفیق حق دان نه از سعی خویش
 که تنگت ناپاک رفتن بجاک
 ز غبت مدد میرسد و مبدم
 همی روزی اندر جوفت بناف
 بپستان مادر در آورد دست
 بارود بندایش از شهر خویش
 زانسان مسده خویش یافتت
 دو چشمم از پرده نگاه بست
 برشته در مهر خویش
 بلا لایبش در استان بصیر
 که ستان بر سرش فرست کند

پای پستان هزاینه گرد
 تو در ابتدا بودی ایستی
 پرورزی سعی اوری سوی خویش
 چرا حق نمی بینی تو ای خود پرست
 چو آمد بکوشیدت خیر پیش
 چو پاک افزیدت بهشت پیش پاک
 تو قائم خودستی بیکدم
 ز طفلی زبان بسته بودی ز لاف
 چو یافت بریند روزی گشت
 غمی که در ارادش رنج پیش
 بس از در شکم پرورش یافتت
 دو پستان که امروز خواهست
 بخوش فروردندان پیش
 چو باز قوی کرد دندان سطر
 چنان صبرش از شیر خاشک کند

۸

بهرین می خوراک

تو نیز ای که در تو پنهان راه
بصیرت فراموش کردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بنافت چو چاره شد پیشش آورد همه	دل در دندش با در بنافت کرای است مهر و فراموش عهد
که در بهد نیردی حالت نبود توانی که از یک کس رنجی	ملک را ندن از خود محالت نبود که امر در سالار سر خپه
بجایی رود کاسه سر که بود سبزی کجا نازه کردد ولم	تو گویی در دیده هرگز نبود که سبزی نخواهد مید از کلم
کسانی که با ما بخت درند بجالی شوی باز در سر کور	بیایند و بر خاک ما بگذرند که توانی از خوشی تن دفع مور
و کردیده چون بر سر زد سپاه چو پوشیده چشمی که بینی کز راه	چو گرم خورد و پیه و مانع ندانندی وقت رفتن ز چاه
بروشکر کن زانکه با دیده معلم نام خست عفتل و رای	و کرد تو هم چشم پوشیده سرشته این صفت در نهاد خدای
کرت منع کردی دل حق پوشش	حقت عین باطل نمودی بگوشش

27

بهین تا یک گشت از چنبد بند
 بس اشفتگی باشد و ایلوی
 تامل کن از بهر رفتار مرد
 که پی کردش کعبه ز انود پای
 از آن سجده بر ادوی سخت نیست
 دو صد مهره با یکدگر ساختند
 رکت در تنت ای سبند خوی
 بصر در فکر و رای و تیز
 بهایم بر و اندر افتاد خواهش
 نمون کرد ایشان سر از بهر خور
 نزدیک تر با چنین سردری
 بانعام خود دانه دادت نگاه
 ولیکن بد بصورت دلپذیر
 ره راست با پینه بالای است
 ترا که چشم و دمان داد و گوش

بضع خدای بهسم در فکند
 که انگشت بر حرف صنغش نهی
 که خندا سخنان در و وصل کرد
 قدم بر نشاید گرفتن ز جالی
 که در پشت او مهر یک گشت نیست
 که کل مهره چون تو نپرداختند
 بهشتی در و سید و توست جوی
 جوارح بدل دل بدانش سزیز
 تو همچون الف بر قدمها سوار
 نواری بجزت خوشتر شمس
 که سر جز طاعت نشود اداری
 نگردت جوان نام سردر کپناه
 و لغت مشهورت خوب سیر
 که کافریم از روی صورت چو است
 اگر عاقلی در خلاش نکوشش

بهین

۲۷

گرفتم که دشمن بگو پی سبک

بجای جفا پشه باد دست خنک

حکایت

ملک زاده از اسپا و ستم قواد
چو پیشش فرودت کردن بتن
بماند حسینان حکیمان درین
سرش باز بجد و کراست کرد
در نوبت آمد نزد یک شاه
شنیدم که سحرش فراموش کرد
خردمند را سرفرو شد ز شرم
اگر من نه بجد می کردنش
نوستاد و تخی بدست ربی
نوستاده آمد بر شهر یار
ملک را یکی عطف آمد ز دود
بعذر از بی مرد شتافتند
مکن کردن از شکر منعم مسیح

بکردن درش مهره بر هم نهاد
نکبشتی سرش تا نکبشتی بدن
مگر فلیونی ز دیوان زمین
اگر وی نبود ی ز من خواست کرد
نکردن شرم و مایه وز وی نگاه
زبان از مراعات خاموش کرد
شنیدم که میرفت و میگفت نرم
نه بجد می امروز روز از پیش
که باید که بر عود نورش نهی
بکردار بگفتش خداوند کار
سرودنش همچنان شد که بود
جستند سپار کم یافتند
که در وی سپن سر بر ای هیچ

۲۱

حکایت

کرای بو العجب رای در شسته سخت	ربی کوشش کو دک مالید سخت
نکفتم که دیوار مسجد بکن	ترا تیشه دادم که سینه نم شکن
نفت نکرد اندر شحق شناس	زبان انداز بهر شک و سپاس
بهتان باطل شیندن کوش	کدزگاهت سران بندت گوش
ز عیبی برادر زد کرد دست	دو چشم از پی صنع بازی نکوست

حکایت

سلامت هم کردی شوخ چشم	شیندم که ببری بسرا چشم
و کرد بعد جوکان زند سپدریغ	اگر باد در برفت و باران و میغ
که تخم تو در خاک می پرورند	همه کار داران در میان برند
که سقایی ابرایت از بدوش	و کاشنه مانی ز سخی بخوس
همی ستر اند به باط بهار	صبا هم زهر تو فرانش دار
تا شا که دیده در مغز نو کام	خاک او در رنگ لوی طعام
ز جبریت که نخلی جنین است	همه کلیدان نخاند دست
فناویل در شفق برای تواند	خور و ماه پر دین برای تواند

۵۹

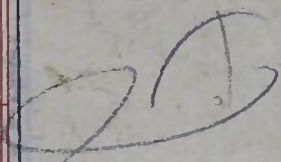
بدست خودت چشم دار و دست
 ز خار گل او در از ناله مشک
 تو اما تن نازنین پرورد
 بجان گفته باید نفس نفس
 خدا یادم خون شد و دیده ریش
 نگویم دو دو دام و مورد سمک
 هنوز از سپاس اندکی گفته اند
 برو خداوند دل تشوی

که محرم با آنها نتوان که است
 ز رازگان در بر کز آن چو خشک
 با یوان نعمت چنین برورد
 که شکرش کار ز با نیتش
 که می نسیم از گفت انعام پیش
 که فوج ملائک بر اوج فلک
 ز شکر ت هزاران می گفته اند
 برای که پایان ندارد سبوی

حکایت

ندانم کسی قدر روزی خوشی
 زمستان در دیش در تنگسال
 سلیمی که بچند نازان سخت
 چو مردانه رد باشی و تیز پای
 پیری که بن بر شس ای جوان
 چو دانند چون قدر آب

مکر روزی افتد که سختی کسی
 چه بهلت پیش خداوند مال
 خداوند را شکر نعمت نکفت
 نکرانه با کند پایان میایی
 تو انان کند رحم زنا تو ان
 ز دانا ندگان پرس از آفتاب



۱۷۹

اب رود

چشم دارد از تشنگان در وجود که کجند چاره درت که حجت که خسی بر بهلوی بهلوی نماز که رنجور داند فرازی شب چو داند شب با سپان چون گشت	سرب را که بر دجله باشد قعود کسی ضمت تندرستی شناخت ترا به شب کی نماید دراز براندیش ز افغان و خزان بیانک دبل خوابه سدا گشت
---	--

حکایت

ک

خان وزیر

زکونی

گذر کرد بر بندوی با سپان بلازش در افتاد همچون پهل که اینک قبا پوستیم پوش که بیرون فرستم بدت عسلام شبهه در ایوان شاهی خرابند که طبعش بر داند کی سیل داشت که بندوی میگی رفتش زیاد ز بدختش بر نیاید زدوش مگر بچ سر ما بردوش نبود	شبنم که طبعش بی درخان ز باریدن برف با سپل دشمن روی در رت و جوش دی منظر باشن بر طرف بام درین بود باد صبا پرورد و ناتی بر کجبه در خیل داشت تا شای از کس جان خوشفتاد قبا پوستین و کدستش بکوش که دور سپهر انتظارش زود
---	---

مکتبی شب
بر ما

خج
مردان

لا اله الا الله

نگر کن جو سلطان در ایوان بخت
مگر تک بخت و اموش شد
ترا شب عیش و طرب میرود
و در بر سر کار دانی بدیک
بداری خداوند زور قی براب
توقف بگشتند ای جوانان حیت
تو خوش خفته در بودج کاروان
چه نامون چه کوه و چه ناله مال
بارام دل خفتگان در بنه
یکی را حسن استون تبه بود
بکوشش ایش در شب زنگ
بخندید دزد و کار کفیت
بروشکر زردان کنای تنگدست
مکن بالار بنوای بسی

که چو بک نشن بادادان چو گفت
که دست در اموش اموش شد
چه دانی که بر ما چه شب میرود
چه از بازیدار پیشکش بر یک
که بچار کار گذشت از شراب
که در کار و اندر بران است
مهار شتر در کف ساربان
ز ره باز بس ماندگان بر حال
چه دانند حال شکم کر سنه
همه شب بر نشان دوخته بود
که شخصی همی ناله از دست تنگ
تو باری ز فودان ضامانی بخت
که دستت حسن استون تبه
چو پستی ز خود بنوا تر بسی

حکایت

لله

در سه راس

بکرما به نخم درین زیر حنم
یمنی خویش را کوفتی خام کرد
یکی گفتش از چاه زندان خویش
که چون مانده خام بردست و پای

بر سه یمنی یک درم وام کرد
بنالید طالع بد بر کام
چو باخته اندر سخی خویش
بجا اورای خام شکر خدای

حکایت

مستوری خویش مغرور گشت
جوان سر برادر دکای پیرو
که محرومی ایدر مستکری
بصورت جهود اندش در نظر
بخشد درویش سپارش
منجای بر رج جای عطاست
کز آنم که بندای می شستم

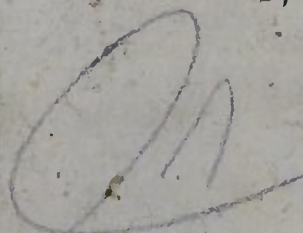
فقیهی بر افتاده سستی گذشت
ز خوت برو اتغالی نکود
بروشکر کن چون ستم دری
یکی کرد بر پارسائی گذر
تغای فرد کوفت بر گردش
حج گشت کانه از من اندر خطاست
شکر آن گفتا شیر استیم

حکایت

که میکن ترا من درین دست گشت
ز جور فلک چند نالی تو سینر

ز ره باز بس مانده می گشت
ز بارش بجهای پی میتر

حکایت



گفت

بمعش

بروشگر کن تو که چون سرنه
به بندای مسلمان بشکانه دست
خود می رود هر که چای اوست
یکی را که در بند سپی میخند
نه آخر در امکان تقدیر هست
ترا آسمان خط بسجد توشت

بزرگترین باره آسرنه
که ز نار مع بر میانت نیست
بعشق کشان می برد لطف
مبادا که ناک در قیستی به بند
که ز دا چون باشی افتاده است
مزن طعنه بردی گران در کشت

حکایت

چند آنکه زور او در با اسل
که گوری بود تکیه بر سر کرد
ولی در مردن بدارو علاج
براید چه سود انگین در دین
کیس کجاست صندان با لشن مرد
ولیکن من با قضا چه میسر
بدان تازه رویت و با کز شکل
که با هم سازند طبع و طعام

بهرشت باری شفا در عمل
نکر تا قضا از کجا سیر کرد
عمل خوش کن ز ندگان ترا مزاج
رسمی مانده را که جان از بدن
یکی که ز فوالا معسر خورد
ز پیش خط تا توانی گریز
در دین تا بود قائل شریک کل
خراب آنکه این خانه کرد تمام

05

بهر

ن

اندر

مزاجت تر و خشک و گرم و سرد
 یکی زمین چو بر دیگری یافت است
 اگر باو هم در از نفس نکند
 و کرد یک معده بخوشد طعام
 در اینان بنده دل اهل شناخت
 توانای تن بدان از خورش
 چو رویت سجده نمی بر زمین
 کدانی است تسبیح و ذکر و حضور
 گرفتیم که خود خدمتی کرده
 تخت ملادار است بل در نهاد
 که از حق توفیق خسیری رسد
 زبانه را چه بینی که است بر داد
 کیت فتم بودی نشسته ساز
 سر آورد دست از عدم در وجود
 و گرنه کی از دست خود آمدی

مرکب ازین چهار طبیعت مرد
 ترا خودی عدل طبیعت شکست
 لطف معده دل در خورش آورد
 تن نما زمین را شود کار خاشام
 که پوسته با هم نخواهند شناخت
 که لطف حقیقت میدهد پرورش
 خدا را شناکوی و خود را سپین
 کد را نیاید که باشد غنچه سرور
 نه پوسته افطاع او خورده
 پس این بنده برستان به نهاد
 کی از بنده خسیری بغیری رسد
 نکرتا زبانه را که گفتار داد
 هرگزین در نگرودی برودی تو باز
 وزین جود نهاد جودی نبود
 محالست که سر سجود آمدی

بسنه

المر

حکمت زبان داد و کوشش فرید
و گزین زبان قصه برداشتی
و گزینستی سخی جاموس کوشی
مرالفظ ثمرین و خواننده داد
مدام این دو چون صاحبان پروند
بر دو پستانیان با یوان شاه

که باشند صدوق در را کلید
پس از سردل کی خرداشتی
خبر کی رسیدی سلطان بخش
ترا شمع و ادراک داننده داد
ز سلطان سلطان خرمی بر بند
تخته مژم زستان شاه

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
بر آمد یکی سهیلکس یاد کرد
بره بر یکی خسته خانه بود
پدر کشتش ای نازنین جهرمن
چندان نشیند درین دیده خاک
بدین خاک خدین صبا بگذرد
ترا نقش رعنا چو گرش سستور
اجل ناگشس مکلاندر کسب

نی کار و انان گرفتیم
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
منچو عبار از پدری بر بود
که شوریده داری دل از بهر من
که باز شس معجز توان کرد پاک
که بر ذره از ما بجای برود
روان می برد با برشت کور
عنان باز نتوان گرفت از کسب

کلمه داری دل انعمه هشتمین

بر

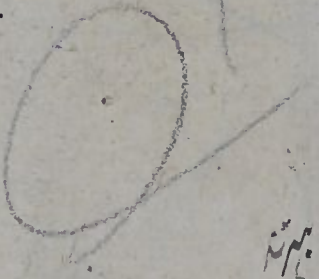
ز غمیدی

حکایت

ز عهد بد ریاد داریم می
 که در طغی سلم لوح دفتر خسرید
 چو بشناخت انگشتری طغی خورد
 تو هم قیمت عسمر بشناختی
 قیامت که نیکان بر ابلار بند
 بر او زر کار بدان شرم دار
 در از روز که بفعل بر سندان قول
 بجای که دشت خورند اپنا
 زمانی که طاعت بر عبت خورند
 تا شرم ناید ز مردی خویش
 ز ناز العبد رعین که هست
 تو بی عذر یکسری چو اب
 مرا خود چه باشد زبان ادوی
 چو از راستی بگذری چشم و بود

که یاران رحمت پارده می
 بجز نای از دستم انگشتری
 شبر نمی از دی تواند برد
 که در عیش شرین بر اند آتی
 ز قهری ما ترا ببل خوش رسند
 که در روی او شوی سر مسار
 ابو العزم راتن بلزد ز سول
 تو عذر کنه راجه داری سیا
 ز مردان تا پار سبالت سرند
 که باشد ز ناز از قبول از تو پیش
 ز طاعت بدار ز گناه دست
 برو کم زدن لاف مردی من
 چنین گفت در مع عسمری
 چه مردی بود کم زنی کم بود

در کم ز ناله می مشر
 خور
 ز قهر سر لیس ز بار رسند



بهم
 خم

بناز و طرب نفس برود و کیر
با یام دشمن قوی کرده کیر

حکایت

کذ کرد بروی نگو محض سیری که ایاخل کشتم از شنج کوی بر در بشوید گفت اچوان که حق حاضر و چشم داری زین برو جانب حق نگه دار و بس که شرمت نباید ز پیکانه پیش	یکی تمطر بود بر منظر سیری شب از جالت عرق کرده روی سیند این سخن بر از باروان نیاید همی شرمت از خوشین نیاسای از جانب بحکس چنان شرم دارد خداوندش
--	--

باب ششم توبه تیراه

مگر خفته بودی که بر باد رفت که ای است مهربی در امون عند که ستم از دست تو خواهد میرد که امر و ز سالار سر نجه که توانی از خوشین دفع کور تو کوی در و دید هرگز نبود	پای که عمرت بهفتاد رفت چو آورده شد پیش او در بند نکرمان دل ز زنده بودی و خرد توانی که از یک کس رنجته جالی نوی باز در مغر کور بجامع رسد گاه سر که بود
--	---

123

کلمه نهم در باب اول
در بیان کرامت ائمه
علیهم السلام

که سبزه کجا ناز کرد دولت
و در چشم عیش جوانی مدار
تساید چو لبس تماشای باغ
چو میخوای از مرغ پرآکنده بال
زد در فلک لعل موشین بهار
چون بال از خنده سپته بود
چمدن درخت جوانرا سزد
جوابش نکر تا چه مردانه کفوت
بریزد درخت کشن برکشک
چه درج حسرت نشستی بدرد
شکسته شود چون بزوی سپید
که ما از تنم بشنیم دست
در تکیه برزند کانی خطاست
که بران برند استعانت بیت
فرودت چون زرد شد آفتاب

چو بر سر نشیند ز پیری عیار
مرا بر ف باید سپر بر زاع
کند طوبه طاووس صاحب جمال
جهان دید پیری ز ما بر کنار
چو فندق دهن در سخن بسته بود
چو باد صبار کاستان وزد
بر آورد در سال خور در از هفت
بهاران که برک آورد پیشک
جوانی زد کفوت کای سپر مرد
چمن پناه جوانت سبزه خوید
شمارت نوبت برین جوانت
مرا تکیه بر جان پدر بر عصاست
سلم جوانراست بر پای حبت
کل سر خردیم نکر زد تاب

ع

کس

در

بخش

<p>چنان ز رشت نبود که از چشم ز شرم کنانان نه طفلانه ز ریت به از سالها در خطا ز ریتن به از سود سر مایه دادن ز ریت بر دهر سپین سپیدی کور</p>	<p>بسختش کودکی نام تمام مرا می باید چو طفلان گریست نگو گفت لقمان که تا ز ریتن هم از با بدن در کلبه بست جوان تا رساند سپاهی هنوز</p>
--	---

حکایت

<p>ز چارش تا برون توپ که پایم همی بر نیاید ز جای که گوی بگل با پای در بسته ام که بایت قیامت بر اید ز گل که اب روان باز ناید ز جوی در ایام سپری شدن درای مزن دست و پا کایت از سر گشت که شام سپیدی و مسدن گشت که دوران بازی در در بر</p>	<p>کهن سپری آمد نبرد طیب که دستم ترک بر ای نیگرای جوان ماند این قامت ته ام بدو گفت دست از جهان بر سل نشاط جوانی ز سپری جوی اگر در جوانی ز روی دست و پای چو دوران سمر از جهل پاک گشت نشاط از من انکه رسدن گشت نیاید سوخ کردن از سر پد^{جانا}</p>
--	---

بخش

رسمی

در نیت

باز رشت

جای

سپری

که سبزی بخوابد مید از کلم
 کند ششم بر خاک سپار گرس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 بله و لعیب زندگانی بر دست
 بر پدر چشم تا غم دین خورم
 ز حق دور ماندیم و غافل شدم
 که کاری نکردیم دیند روزگار

سبزی کجا تازه کرد و دلم
 نفس ج کنان در هوا و موس
 گسایک اکنون بغیب اندرند
 در نیجا که فضل جوانی بر دست
 ز سودای ان پوشم و این جورم
 در نیجا که مشغول باطل شدم
 چو شکت با کودک آموزگار

حکایت

که فردا جوانی نیاید ز سپهر
 چو میدان فراخت کوی بزین
 که هر روز از وی زین قدر بود
 بد استم اکنون که در یاستم
 تومی رو که بر باد پای سوار
 نیارد خواهد بهای در دست
 دواي ندارد گسب ز بار دست

جواناره طاعت امروز سپهر
 فراغ دلت هست نیروی تن
 قنار و زکاری ز من دور بود
 من از در را قدر نشناختم
 چه کوشش کند چهره ز بار بار
 شکسته قدح که بند حجت
 بیاجون قنات نغفلت ز دست

لعیب

0.9

۱۰۵

قیمت

کسی که با باد از

تیمم
در میرد

چو افتاده دست و پای بزین	که گفتا همچون در انداز تن
چه چاره کنون جز تیمم خاک	بغفلت بدادی ز دست پاک
نبردی هم افغان و خزان برود	بواز جایگان در دویدن کرد
تو بدست و پا از نشستن سیز	کران باد پایان برتند ^{دل} سیز

حکایت

فروبت پای دویدن بقید	بشی خواهم اندر پایان فتد
ز نام شتر بر سرم زد که خیز	شتر مانی آمد ببول دستیز
که بر می پسری ز بانک حس	کردل نهادی برون دس
بجزی در کی رسی در سبیل	مرا هم چو تو خواب نوشین چیل
ولیکن پایان پیش اندر دست	مرا هم چو تو خواب خوش در دست
بمنزل رسد اول این کار و لکن	فرو کوفت طبل شتر ساربان
که پیش از دهن زن مبارز خشت	خاک بوشی ازین بیدار خشت
نه پندره رفتگان را اثر	بره خفتگان تا بر از ندر
که افتاده اندر سپاهی سفید	من از روز برکندم از دل امید
شب روز شد دیده بر کن خواب	چو بخت بر آمد بر دی سباب

کنون

چو مرک اندر آمد ز خواست چه بود خواهد گذشت این دی چند نیز درین نیز هم در نیالی گذشت نه همواره کرد زبان در دین که فردا نیکرت پیر سده اول که بجمع قیمت ندارد نفس که در صفت عزیز است الوصف	کنون بایدهای حفته بیدار بود در نیگا که گذشت عمر نیز گذشت آنچه در نیا صوالی گذشت نه پوسته باشد روان بدن روانندگان شبنو امرو ز قول عنیت شمار این کرامی نفس مکن عمر عیال با فوسر و تحفی
--	--

حکایت

در کس بر کس کریان درید که فریاد و زاری رسیدش گوش اگر دست بودی دریدی گفتن که مرک سست نماند چون کردش نه بروی که خود بوزدش که نکت تباک فست نخاک نه وقتی که سر رشته برودت زد	قضا زنده راک جان برید چین گفت بنده تنم بوش ز دست شماره بر خویش فراموش کردی مگر که خوش محقق که بومرده ریزد کلش تو پاک ایدی بر خد بکش پاک کنون بایدهای مرغ رایای است
--	--

۲۹

۲

نشستی بجای دیگر کسی
اگر پهلوانی در کتیب سنگ زن
خردستی از کب لاند کند
ترا نیز چندان بود دست زور
نه دل برین سال خورده گان
جو دی رفت فردا نباید بست

نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ مانند سودای بند
که پات مصیبت در خاک کور
که کبند نیاید برو کردگان
حساب از همین بگشای کن که هست

حکایت

فدوفت جم رایگی نازین
بر حمت براید پس از چند روز
چو پوشیده دیدش حشر بر از کفن
من از گرم بر کنده دم بروز
دو پنجم جلگه زوری کباب
در نجا گلی مایی روز کار
بس ترونی ماه در وی شست
بس از مایه کل دهد بوستان

کفن کرد چون از کفن بر شمی
که بروی بگردید بزاری و سوز
بفکرت چنین گوشت با تو شستن
بکنند زو باز کرمان کور
که سفیفت کونیده در رباب
بروید کل و شکند نو بهار
براید که نا خاک با شیم حوت
نشیند مایه در دوستان

حکایت

یکی بار ساسیت حق پرست	فتادش یکی خشت ترین زودست
میشد در اندیش کنج مال	در و نمازیم ره نیاید زوال
سزوشمندش چنان خیره کرد	که سود اول رویشش تیره کرد
سرای کنم پای بستش رخام	در حسان و شفقش همه عود حسام
یکی حبه خاص از کی دوستان	در حجر اندر سر بوستان
بفر سودم از رفته بر رفته جوت	تف دیکدان چشم و مغز جوت
در زیر دوستان برندم خورش	براحت دهم روح را برورش
بسیحی بکبت زین ندستم	روم بعذرین علقه سیری ترم
فداع مناجات و زارش مانند	خورد خواب و گردنارش مانند
بصحر ابراهیم از عشق مست	که جای نبودش فراز و شست
چو بندی درین خشت زرین	که بارشش تپند کلقه رتت
کن سرمه عقلت چشم پاک	که فردا نوی سرمه در چشم خاک
میان دو تن دشمنی بود جنگ	سرازیر بر یکدیگر چون بلنگ
یکی را اهل در سر او درخش	سرا بر او در کاری عیش

۲۴

بماندیش او را درون شاد گشت
خرامان بیانش اندر از
بس از کز آنکس باید کزیت
وجودش کز قار زندان کور
ز جور فلک بدرودش بلال
کف دست سحر چه روزمند
خیالش بر وجهت اندر کل
مکن خادمانی بر کرسی
چو بنوا هم از طارم افراشتن
مکن جان بر راه سیل ای سلام

بگوشش بس از زندگی شکفت
همگفت با خود از خنده باز
که روزی بس از کز من است
تشش طمع کرم و تاراج مور
ز جور زمان هر وقتش نهال
جدا کرده ایام بندش ز بند
که سرشت بر گوش از کزیر دل
که درت نماند از وی بسی
همین بس از بهر کنداشتن
که کس از آنکشت این غارت تمام

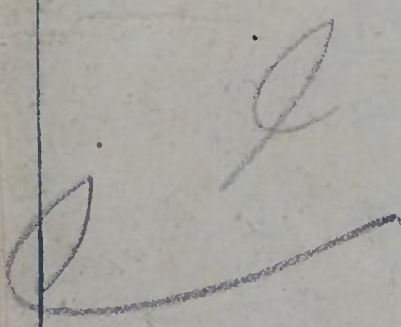
حکایت

یکی سلطنت آن صاحب شکوه
بیشی در آن بقعه کثور گذاشت
چو خلوت نشین گوشه دل بستند
هر راست شکر کشیدن گرفت

فرد خوست بر وقت اقبالش بکوه
که درود و تقایم ستامی شد
در ذوق در کینه خلوت ندید
دل پر دلان ز نورین گرفت

چنان سخت بازو شد و تر خاک
 ز قومی بر آکنده خیلگی بگشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ
 برنگی دمی در ستاد رس
 همت مدوکن که نیش در تر
 چو بشیند عابد بخندید گفت
 ندانست قارون بعثت پرت
 کالت در نفس مرد کریم
 میندار که سفلی قارون شود
 و کرد نیاید کرم پشیمان
 سخاوت ز منت سرمایه در زرع
 ز نعمت نهادند بلندی مجوی
 بچشند کی کوشش کاروان
 که از جاه دولت سفید لیم
 اگر کوهری است مستی غم مدار

که با جنگجویان طلب کرد خاک
 و که جمع گشتند و هم رای او بست
 که عاقر شد از تنگ باران و سنگ
 که صدمه سردمانده فریاد رس
 ز در بر و غای بود دستگر
 چرا نیم تانی نخورد و سخت
 که کج سلامت بکنج اندر است
 که شش زرباشد چه نقصان بیم
 که طبع لیمیش در کون شود
 نهادش تو تکر بود همچنان
 بده کاصل خالی نماند ز سرع
 که ناخوش کند استاده بوی
 ز سلیس مدو میر سدر سمان
 اگر باز نادر شود مستقیم
 که ضایع نکرد اندت روز کار



کلوخ ارج افتاده باشد براه
و که خورده زرزندان کار
بدر میکنند بکینه ز سنک
سپندیده و مغز باید حصال
شندم ز پیران شیرین سخن
پسی دیدنشان در دوران امر
درستی کهن میوه تازه داشت
عجز از زندان آن دلغریب
ز خوشتر مردم خراشیدش
بموی کهن سمر و کوه امید
ز شرمی امین دل که بود
چو جنگ از چال ت سرخوردی
بموی که کرد از نکوشش کم
یکی را که غاطس برورفته بود
کیسی گفت بخور از مودی دورد

نه پستی که در روی کند کس نگاه
بغذ سمعش بخونید بار
ولیک ابکینه باشد سنک
که گاه آید که رود چاه و مال
که بود اندرین شهر بری کهن
سر اور و عمری بتدریج چشم
که شمشیر از کوی براداره داشت
که هرگز نبودت بر سر و شب
فرخ دید در سر تراشیدش
سرش که چون دست می سپید
سعی بری رخ زبان بر شود
نکو سازد در پیش افتاده بوی
نهاده حالی سرش در شکم
چو چشمانش دلش شفته بود
در کرد سودای باطل کرد

ز مهرش بگردان چو پروانه بست
 بر اندخوشش از هوا دار بست
 چرخش منشنش بایده خوب روی
 مرا جان مبرش بر این بست
 چو روی نکوداری اندوه نخور
 نه پوسته ز زخوشه تر دید
 نه کافور ز پکارش این بست
 چنین گفت درویش صادق بخش
 ز ظلمت تیرای بسندیده دوست
 بزرگان چو خور در حجاب او رفتند
 برون اید از زیر ابراقاب
 نه کیتی از خشنش آرام یافت
 دل از نامرادی نفکرت سوز
 نیاید همی شرمست از خولش

که مقراض شمع باش نکشت
 که تر دامنان را بود عهدت
 پدر کوز جهلش میناز موی
 نه خاطر موی در او نخواست
 که موی از بخت برودید و ک
 کبی برک بزدگی برده
 مسلمان ز جور زبانتش بست
 ندیده خشن نخواست بر نشسته
 که ممکن بود کایچوان در دست
 خودان چو اسکر در آب او رفتند
 بتدریج اسکر مبرد در آب
 نه سعدی سفر کرده تا کام یافت
 شب البتن بست ای برادر زور
 که حق حاضر دشم داری ز من

باب دهم در مناجات

یا تا براریم دست بی ز دل
بفضل خستگان و زنده می در
بر او تویی دستهای نیاز
میدان زان در گنه بر که زت
قضا طاعت مبادارش دهد
چو شاخ بر مننه براریم دست
خداوند کاری نظر کن بخود
که یا بر رزق تو پرورده ایم
کناه اید از بنده خاک بار
کجا چون گرم بند و لطف یاز
چو ما را بدینا تو کردی عزیز
عزیزی و خواری بخششی لبس
خدا یا نغرت که خوارم کن
مسلط کن چون نمی برسم
یکتی تهریزن نباشد بدی

که نتوان بر او درازاب و گل
که بی برک ماند ز سرهای سخت
ز رحمت نکرد دیتی دست یاز
که نو مید کرد و بر او در دست
قدر میوه در استیش دهد
کزین پیش پیکر نتوان
که حرم اید از بنده کان در وجود
با نعام لطف تو خود کرده ایم
با امید عفو خداوند کار
نکرد در دنال خشنده بار
بعقی همین چشم دارم سیز
عزیز از تو خوار نه چند ز کس
به بدل و گنه سر سارم کن
زدست تو به که عفو بت برم
جفا بردن از دست همچون خودی

<p>دگر شرمسارم مکن پیش کس سپهرم بود کمترین با پی تو پروا را با کس میندازم بناجات در شوریده در سرم میکن ز دستم نگیرد کسی فرومانده نفس اماره ام که عقلمش تواند گرفت غمان مصاف بلنجان نیاید ز سوز وزین دوستانم بناییده</p>	<p>ما شرمساری نزدی تو بس کرم بر سر افتد ز تو سایه اگر تاج خیشی سر سرازدم تنم می بلرزد چو یاد ادرم که مکلفیت با حق بزاری بسی تو دانی که میکن و بچاره ام همی باز داین سرکش چنان که با نفس شیطان براند بزور بمردان راست که راییده</p>
---	--

حکایت

<p>بالنصاف بی مثل مانندت بدفون بشهرت علیه السلام که مردوغارا شمارند زن بصدق جوانان تو خاسته که بی طاعتانرا مصاعت کنند</p>	<p>خدایا بذات خداوندیت بلنک حجج بیت الحرام به تکبیر مردان بشهرت زن بطامات بران اراسته امید است ز آنان که طاعت کنند</p>
---	--

پایگان که الا شیم دور دار

اگر ذیلتی رفت معذور دار

حکایت

یکم غم را دردمه توده کرد
سپهی مست شد آیشی بر فروخت
در روز در خوشه چندین شبست
چو سرگشته دیدند در پیش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
کرت شد عورت اندر بدی
فیضت بود خوشه اندوختن
برار از که بان غفلت است
به پیران نسبت از عبادت و دانا
که چشم ز روی سعادت میند
جراغ نقیصم سر راه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام
من آن ذره ام در تو ای تویت

ز تماردی خاطر اسوده کرد
نکون بخت و کای تو سر من است
که یکم خوشتر من بماند شست
یکم گفت پرورده خویش را
بدیوانگی سر من خود سوز
تو ای که در سر من آتش زدی
بس از خسر من خوشتر است
که فردا ماند خجل در برت
ز شرم کند دیده بر پشت با
زبانم بوقت شهادت میند
ز بد کردنم دست کوتاه دار
ده دست زنا سندیده ام
وجود و عدم را اختیارم گلیت

<p>کدرا از شاه اتفاتی بس است بنالم که عفو نه این فعه داد که صورت نه بند در دیکرم کون کادم در برویم بند مگر بخرش اورم کای غنی یعنی را ترحم بود بر فیت اگر من ضعف نیام تو سیت چه ز در او در با تضادست همد همین تکیه پس بعد تقصیر ما نمی گنجد اندر خدای خودی که حکمت چنین میرود بر سرم</p>	<p>بدی را آنکه کن که بهتر است مرا اگر بگیری با انصاف و داد خدایا بدلت مران از درم در از جهل غایت شدم روز خند چه عذر دارد از تنگ آمدی فقیسم سب می گنایم کیر چرا باید از ضعف عالم کر سیت خدایا بغفلت شکستم عهد چه بر خیزد از دست تیر سپر ما همه هر چه کردم تو بروم تروی نه من سر ز حکمت بدی برم</p>
---	---

حکایت

<p>جوانی بگفتش که سیران باند که عیب شمار می که بد کرده ام نه از سر منم زشت و ز پا بکار</p>	<p>سینه خورده را یکی ز زشت خواند من صورت خویش خود کرده ام ترا با من از دست روی چکار</p>
--	---

از آنم که بر سر شتی ز پیش
تو دانای خسر که قادریم
گرم ره نای رسیدم خیر
جهان آسیرین که نیاری شنید

نه که کرد ای بنده پرور ز پیش
تو انای مطلق تو بی گنیم
درم کم گیتی باز ماندم خیر
که با بنده پزیر نیاری شنید

حکایت

چو خوش گفت درویش کوتاه دست
که او تو به بخشد بماند درست
حقیقت که چشم ز باطل بدور
زمسکنم روی بر خاک فرست
تو یک نوبت ابر رحمت پیا
ز جرمم درین مملکت چاه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان

که شب تو به کرد سجده شکست
که چنان مانی بنانست دست
منوزت که فردا بنام موز
عبار کنایم بر افلاک فرست
که در پیش باران مانند عبار
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو هم نمی بر دل بستگان

حکایت

میغی در روی از جهان بسته بود
قضا حایمی صفتش ادره پیش

بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن کو بیده پیش

<p> نعلیطه سچاره بر خاک دیز بیجان ادم رحم کن بر تنم که بخش بیامان شد کارنا که تواند از خود براندن کس باطل پرستندست چند سال و اگر نه بخوانم ز پروردگار که کاشن بر او دیزدان پاک هنوزش سر از خمرخانه مست خداش بر او رد کامی که حبت سر وقت صافی بر و تیره شد که بنجام ابد بگویش و نش بسی گفت قوشن نیاید تبول پس انکه چو سرق از ضم تا صمد که عاجز تر است از ضم هر که است که باز اید از دست حاجت بی </p>	<p> پای بت ابد ما میخس که در مانده ام دستگیر ای صنم بزارید در خدمتش بار ما بستی چون بر او مہماتس برافت کای پای بند ضلال بمیی که بر پیش دارم برار هنوز از بت الوده رویش خاک که سرشته دون از در پرست دل از کفر دست از جنابت بست حقایق شناسی درین خیره شد فرودت خاطر درین مشکش که ششم بر ناقص عقول که از در کبر ما شود تیسر و دل اندر صمد بایدا می دوست محالست اگر سر برین در نیسی </p>
---	--

خدایا مقصر بکار ابدیم

بتهی دست و امیدوار ابدیم

حکایت

شنیدم که سستی ز تاب نیند
بنالید بر استان کرم
موزن کرپان گرفتش که من
چو شایسته کردی که خواهی نیست
بگفت این سخن بیرون بگریست
عجب داری از لطف نردان پاک
ترا می نگویم که عذر م پذیر
همین چشم دارم ز لطف کریم
کسی را که پیری در اردو پای
من انم ز پای اندر افتاده سپر
نگویم بزرگی و جانم بخش
اگر باری آید کنر داندم
بنادانی از زندگان گسرسند

مبصوره سجده در دید
که یارب بفرودش اعلی برم
سک و مسجدی فارغ از کفر دین
نمی زیدت نماز بر روی است
که مستم مدار از من انخواج دست
که باشد کنگار امیدوار
در تو به باز است و حق دستگر
که خواهم گفته پیشش عظمیم
چو دستش بگری سیند ز جای
خدایا فضل خودم دستگر
فروماندی او کنا هم بخش
بناخوردی مستهر کرد اندم
خداوند کاران قلم در کشند

اندر اندک

برادر دم ز برون خروش
 تو بنا و ما خالیف از یکدگر
 اگر خرم بخشی بمقدار خود
 و اگر خشم کسی بقدر گناه
 کرم رنمای بجای رسم
 کز در او در تو یاری دهد
 چونو امید بودن بخش فریق
 دلم میدهد و قهتا این امید
 عجب دارم از شرم دار در من
 به یوسف که چندان بلا دید بند
 کینه غفور کدال یعقوب را
 بگردار بدشان معتمد نکرد
 ز لطفت همین چشم دارم و تیر
 اگر از من سیه نامت ز دیده نیست
 جز این کا عتامدم بیاری است

تو پابنده در پرده پرده پوش
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 مانند کهنکار اندر وجود
 بدوزخ فرست و تر از دخواه
 و اگر بگویی بزنگ سیر دشمن
 که کرد چو تیر شکاری دهد
 ندانم کد این دینم سیرتی
 که حق شرم دارد ز موی میخند
 که شرم نمی آید از خوشتن
 چو حکمتش در انکنت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بصاعاات مزاجات نشان بفرمود
 برین بی بصاعاات بخش الغزیر
 که بجم فعال سبندیده نیست
 با امید امر ز کاری است

کز در او در تو یاری دهد

مکتب استی
از دفتر
مانند

خدایا ز عفو مکن تا امید	بجماعت تیاوروم الا امید
نوسنده را نیست فردا امید	نوشته ماند سیه بر سفید

نوشته ماند سیه بر سفید	نوشته ماند سیه بر سفید
نوشته ماند سیه بر سفید	نوشته ماند سیه بر سفید

تمام شد کتاب بوستان تصنیف شیخ سیدی تیرازی کرم الله وجهه



بخط خام عاصی بر معاصی ۱۲۳۱ هجری قمری فقیر حقیر خادم الطالب احمد علی

کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است

کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است

کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است
از کلامی که در این کتاب
درج شده است

